

- جهان نو -

برلیندە جايزە نوبل ادبیات ۱۹۷۲ و گتورگ بوختر ۱۹۶۷

هاینریش بُل

عقاید یک دلچسب

چاپ چهاردهم

ترجمه محمد اسماعیل زاده



بیت

-جہان نو-

برندہ جاہزہ نوسل ادبیات ۱۹۷۲ و گنورگ بوختر ۱۹۴۷

# ہاینریش بل عقاید یک دلک

ترجمہ ہی محمد اسماعیل زادہ



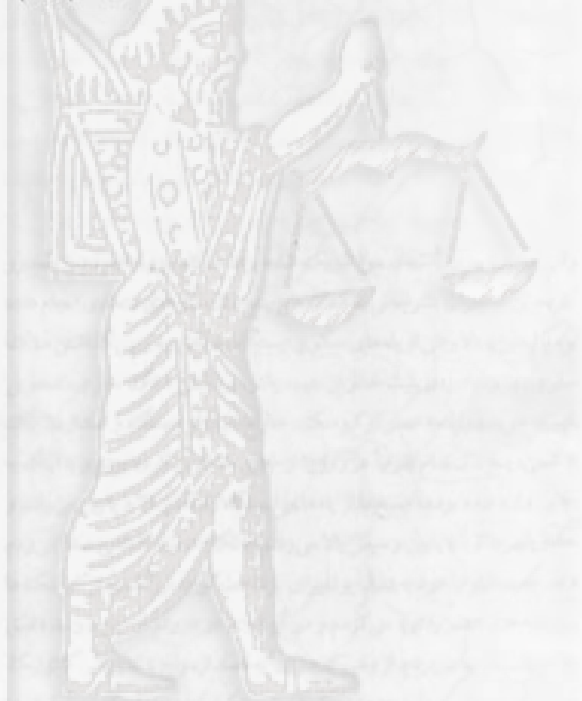
کتابخانہ

کتابخانہ

LIBRA

# کتابخانه

ترجمه این کتاب را به همسر  
میترا تقدیم می‌کنم



# LIBRA

پل، هاینریش، ۱۹۸۵ - ۱۹۱۷  
مقاید یک دلفک / هاینریش پل، ترجمه محمد اسماعیل زاده - تهران: نشر چشمه،  
۱۳۷۹  
ص ۳۵۳

ISBN: 978-964-5571-76-2  
فهرستبرسی بر اساس اطلاعات فیبا  
کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران مختلف ترجمه و  
منتشر گردیده است.  
داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ - الفد اسماعیل زاده، محمد، مترجم، مید عنوان  
۷ ج / ۸۵ / PZ ۳  
۳۳۸۱۲  
ع ۷۸۲ ب  
۱۳۷۹  
کتابخانه ملی ایران

۲۸۹۸ - ۷۹ م

عقاید یک دلفک

هاینریش پل

ترجمه محمد اسماعیل زاده

حروف چاپی: فربیدی کتاب  
لیتوگرافی: بهار  
چاپ: پیام  
تهران: ۲۰۰۰ نسخه  
چاپ چهارم، تابستان ۱۳۸۱، تهران  
۶۷۰۰ تومان  
ناشر: نشر چشمه - پورسفر لیریکان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مابقی ترجمه است.  
info@cheshme.ir

شابک: ۹۶۴-۵۵۷۱-۷۶-۲

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابرویمان بیرون، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵

تلفن: ۰۲۱-۶۶۲۹۱۵۱۲، ۰۲۱-۶۶۲۹۱۵۱۷، دورنگار: ۶۶۲۹۱۵۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، پش میرزا شیرازی، شماره ۱۰۷، تلفن: ۸۸۱۰۷۷۶۶

# کتابخانه

## فصل اول

وقتی وارد شهر بن<sup>۱</sup> شدم، هوا تاریک شده بود. هنگام ورود، خودم را مجبور کردم تن به اجرای تشریفاتی ندهم که طی پنج سال سفرهای متمادی انجام داده بودم: پایین و بالا رفتن از پله‌های سکوی ایستگاه راه آهن، به زمین گذاشتن ساک سفری، بیرون آوردن بلیت قطار از جیب پالتو، برداشتن ساک سفری، تحویل بلیت، خرید روزنامه عصر از کیوسک، خارج شدن از ایستگاه و صدازدن بک تاکسی، پنج سال تمام تقریباً هر روز یا از جایی مسافرت کرده بودم و یا اینکه به جایی وارد شده بودم، صبح‌ها از پله‌های ایستگاه راه آهن بالا و پایین می‌رفتم و بعد از ظهرها از آن پایین و سپس بالا می‌رفتم، با تکان دست تاکسی صدا می‌زدم و در جیب شلوار خود به دنبال پول برای پرداخت کرایه می‌گشتم، از کیوسک‌ها روزنامه‌های عصر را تهیه می‌کردم و در گوشه‌ای در درونم از این روند دقیق یکنواخت لذت می‌بردم. از وقتی که ماری<sup>۲</sup> به قصد ازدواج با تسویفر<sup>۳</sup> کاتولیک مرا ترک کرده است، این جریان یکنواخت و تکراری بدون اینکه در آرامش و عادت من در انجام آن خللی وارد سازد، شدت هم یافته است.

فصل اول

وقتی وارد شهر بن<sup>۱</sup> شدم، هوا تاریک شده بود. هنگام ورود، خودم را مجبور کردم تن به اجرای تشریفاتی ندهم که طی پنج سال سفرهای متمادی انجام داده بودم: پایین و بالا رفتن از پله‌های سکوی ایستگاه راه آهن، به زمین گذاشتن ساک سفری، بیرون آوردن بلیت قطار از جیب پالتو، برداشتن ساک سفری، تحویل بلیت، خرید روزنامه عصر از کیوسک، خارج شدن از ایستگاه و صدازدن بک تاکسی، پنج سال تمام تقریباً هر روز یا از جایی مسافرت کرده بودم و یا اینکه به جایی وارد شده بودم، صبح‌ها از پله‌های ایستگاه راه آهن بالا و پایین می‌رفتم و بعد از ظهرها از آن پایین و سپس بالا می‌رفتم، با تکان دست تاکسی صدا می‌زدم و در جیب شلوار خود به دنبال پول برای پرداخت کرایه می‌گشتم، از کیوسک‌ها روزنامه‌های عصر را تهیه می‌کردم و در گوشه‌ای در درونم از این روند دقیق یکنواخت لذت می‌بردم. از وقتی که ماری<sup>۲</sup> به قصد ازدواج با تسویفر<sup>۳</sup> کاتولیک مرا ترک کرده است، این جریان یکنواخت و تکراری بدون اینکه در آرامش و عادت من در انجام آن خللی وارد سازد، شدت هم یافته است.



معیار محاسبه‌ی فاصله‌ی بین راه‌آهن تا هتل و بالعکس تا کسی متر است؛ دو مارک، سه مارک، چهار مارک و نیم از راه‌آهن تا هتل. از وقتی که ماری رفته، نظم عادی زندگی‌م دچار خلل شده است، تا جایی که بعضی وقتها هتل و ایستگاه راه‌آهن را با یکدیگر اشتباه می‌گیرم، با حالتی عصبی در اتاق دربان هتل به دنبال بلیتم می‌گردم و یا از مأمور باجه‌ی بلیت‌فروشی شماره‌ی اتاقم را می‌پرسم، چیزی که شاید آن را بتوان سرنوشت نامید، شغل و وضعیت مرا به خاطر می‌آورد؛ اینکه من یک دلقک هشتم، عنوان رسمی این شغل کم‌دین است؛ موظف به پرداخت مالیات به کلیسا نیستم، بیست و هفت ساله‌ام و نام یکی از برنامه‌هایم "ورود و عزیمت" است.

یک نمایشنامه‌ی بی‌کلام تقریباً طولانی که هنگام اجرای آن، تماشاگران تا آخرین لحظه، ورود و عزیمت را با یکدیگر اشتباه می‌گیرند. از آن جایی که این برنامه را اکثراً در قطار یک‌بار دیگر تمرین می‌کنم (که دارای بیش از ششصد حرکت است و من باید همیشه طرح رقص و حرکات را در خاطر داشته باشم)، چنان در رؤیایا و خیالات خودم غرق می‌شوم که قطار از ایستگاه مورد نظر من می‌گذرد. آنگاه به اجبار به هتلی پناه می‌برم و به دنبال برنامه‌ی حرکت قطارها می‌گردم و به منظور از دست ندادن قطار بعدی از پله‌ها بالا و پایین می‌دوم، در حالی که نگرانی من بی‌مورد است و تنها کافی است به اتاقم بروم و خود را برای اجرای نمایش آماده کنم. خوشبختانه در بیشتر هتل‌ها مرا به خوبی می‌شناسند؛ تغییر و تنوع در حرکتی که پنج سال تمام به‌طور یکنواخت تکرار می‌شود، بعید به نظر می‌رسد. و علاوه بر این، مدیر برنامه‌ام که خصوصیات مرا خوب می‌شناسد، تمام تلاش خود را برای سازماندهی بدون اشکال برنامه‌هایم به کار می‌بندد. من هم به نوبه‌ی خود سعی می‌کنم به آنچه او "حساسیت روح هنرمند" می‌نامد، احترام بگذارم و به محض اینکه در اتاقی در هتلی استقرار پیدا می‌کنم، فضایی از

آرامش و آسودگی محیط اطرافم را فراموش می‌کند: شاخه‌های گل در گلدان؛ هنوز پالتویم را از تن در نیآورده و کفش‌هایم (از کفش متنفرم) را به گوشه‌ای پرتاب نکرده‌ام که مستخدمه‌ی زیبای هتل برام قهوه و کتیاک می‌آورد، سپس شیر وان حمام را باز می‌کند و با اضافه کردن مقداری داروی گیاهی آن را معطر و خوشبو می‌سازد. در وان حمام شش یا حداقل سه روزنامه را که مطالب جدی و مهمی هم در آنها درج نشده‌اند ورق می‌زنم و دست آخر با صدای نسبتاً بلند ی سرودها و آوازهای مذهبی را که هنوز از دوران مدرسه‌ام به یادم مانده‌اند، می‌خوانم. والدین من که پروتستان‌هایی متعصب هستند، پس از جنگ، چنانکه مدروز شده بود، در برابر شکلی از آشتی مذهبی سر تعظیم فرود آورده و تسلیم شدند و مرا به یک مدرسه‌ی کاتولیک فرستادند. من فردی مذهبی نیستم، حتی به کلیسایی نیز وابسته نیستم و آوازه‌ها و سرودهای مذهبی را تنها به علت تأثیر روانی‌شان زیر لب زمزمه می‌کنم: آنها برای فراموش کردن دودرد که طبیعت در وجودم به ارث گذاشت به من کمک می‌کنند؛ یعنی بیماری مالیخولیا و سردرد. از وقتی ماری به فرقه‌ی کاتولیک‌ها پیوست است (اگر چه خود ماری کاتولیک است، ولی به اعتقاد من این بیان بجا و معقول است)، شدت این دودرد و رنج هم افزایش یافته است، طوری که حتی سرودها و مناجات‌های دسته‌جمعی کلیسا هم که تا به حال کمک حال من برای مبارزه با این دردها بودند، دیگر مؤثر نیستند. برای من تنها یک راه‌حل موقت مؤثر وجود دارد: الکل - یک راه علاج دائمی نیز می‌تواند وجود داشته باشد: ماری؛ ماری ماراترک کرده است. دلقکی که به مشروب و الکل پناه ببرد، خیلی سریع‌تر از یک شیروانی‌ساز مست سقوط خواهد کرد.

وقتی مست به روی صحنه می‌روم، به هنگام انجام حرکاتی که نیازمند دقت و ظرافت هستند دچار اشتباه شده و مرتکب بدترین خطایی می‌شوم که ممکن

است یک دلفک دچار آن شود: به آنچه خودم روی صحنه انجام می‌دهم می‌خندم، چیزی که برای یک دلفک به راستی خفت و اهانت محسوب می‌شود. اما تا زمانی که هوشیارم، ترس و اضطراب قبل از اجرای برنامه، تا لحظه‌ی قدم گذاشتن به صحنه‌ی نمایش شدت می‌یابد (بیشتر مواقع با زور و فشار مرا داخل صحنه هل می‌دهند)، و چیزی که برخی از منتقدان شادابی متفکرانه ولی مهلک می‌نامیدند که در پس آن شخص صدای تپش قلب خودش را می‌شنود، برای من جز سرمای یاس آمیزی که به وسیله‌ی آن خود را تبدیل به یک عروسک خیمه شب‌بازی می‌کردم نبود، و بدتر از آن، وقتی که نخ این عروسک پاره می‌شد و من باید تنها به خودم اتکا می‌کردم. احتمالاً انسان‌های تارک دنیا‌یی که وجود دارند تعمق می‌کنند و نگرشی ژرف دارند. ماری همیشه کتاب‌های ادبی در رابطه با تصوف به همراه خود داشت و من به خاطر می‌آورم که لغات 'تهی' و 'هیچ' خیلی تکرار می‌شدند.

از سه هفته پیش اکثر استادم بودم و با نوعی دلخوشی بیهوده به روی صحنه می‌رفتم. نتایج این عمل برایم خیلی سریع‌تر از یک دانش آموز سهل‌انگار که تا زمان توزیع کارنامه‌ها برای خودش خیالبافی می‌کند ظاهر شد؛ شش ماه مدت کمی برای خیال پردازی نیست. سه هفته بود که دیگر اثری از گل‌دان گل در اتاق نبود، در اواسط ماه دوم حتی اتاق بدون حمام برایم سفارش می‌دادند و در اوایل ماه سوم کرایه‌ی تاکسی از ایستگاه راه آهن تا هتل بالغ بر هفت مارک بود؛ در حالی که دستمزد من تا یک سوم کاهش پیدا کرده بود. به عوض کنیاک برایم عرق ارزان قیمت سرو می‌کردند، خبری از اجرای شو نبود؛ انجمن‌های عجیب و غریبی در سالن‌های تاریک و پشت درهای بسته بر علیه من تشکیل جلسه می‌دادند. من روی صحنه‌ای که نورپردازی بسیار رفت‌انگیز و بدی داشت برنامه اجرا می‌کردم، حتی قادر به انجام حرکات نامنسجم هم نبودم بلکه فقط تقلیدهای

احمقانه انجام می‌دادم: نمایشی هجو که با این حال کارمندان راه آهن، پست و گمرک که سالگرد خدمتشان را جشن گرفته بودند، خانم‌های خانه‌دار کاتولیک یا پرستارهای پروتستان به آن می‌خندیدند و تفریح می‌کردند. افسران ارتش آلمان غربی که من جشن پایان آموزشی آنها را گرم می‌کردم، مرا می‌نگریستند و نمی‌دانستند که باید به پایان برنامه‌ی من که مسخره کردن یک جلسه‌ی شورای دفاع بود بخندند یا نه، و دیروز در بوخوم وقتی به تقلید از چناب‌لین نمایشی را اجرا می‌کردم، در مقابل چشمان جمعی از جوانان به زمین خوردم، طوری که دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم. هیچ‌کس حتی سوت هم نکشید، فقط صدایی حاکی از همدردی به گوشم رسید و بالاخره وقتی پرده افتاد، کشان‌کشان خود را به لباس‌هایم رساندم و پس از جمع آوری شان، بدون پاک کردن گریم به پاتسیونم برگشتم. آنجا هم بین من و صاحب‌خانه نزاعی سخت دوگرفت، چون او حاضر نبود کرایه‌ی تاکسی مرا بپردازد. برای آرام کردن راننده تاکسی خشمگین، ماشین ریش تراشی برقی‌ام را نه به عنوان گروبی بلکه به عنوان کرایه دادم. او هم آنقدر مهربان و فهمیده بود که یک بسته سیگار باز شده و دو مارک نقد به من داد. بدون اینکه لباس‌هایم را عوض کنم، خودم را روی تخت مرتب نشده انداختم، باقیمانده‌ی بطری را نوشیدم و بعد از ماه‌ها برای اولین بار خودم را رها از غم و سر درد احساس کردم.

حالتی را که در آن لحظه روی تختن داشتم، آرزویم برای لحظات آخر عمرم بود: مست، گویی در جویباری دراز کشیده‌ام. حاضر بودم پیراهن تم را در ازای یک بطور عرق بدهم، و تنها مشکلات و دردسرهای احتمالی انجام چنین معامله‌ای مرا از این معاوضه باز داشتند. خواب خوب و عمیقی کردم. خواب دیدم برده‌ی سنگین صحنه مثل یک پارچه‌ی نرم کلفت روی من می‌افتد و مرا می‌پوشاند، اما در همان حال خواب و رویا از بیدار شدن وحشت داشتم. وقتی از

خواب برخاستم، صورتم هنوز پوشیده از گریم بود و زانوی راستم ورم کرده بود. روی یک سیلی پلاستیکی، صبحانه‌ی رقت‌انگیزی گذاشته بودند و کنار قوری قهوه تلگرام مدیر برنامه‌ام قابل رویت بود: "کویلتز" و ماینز<sup>۵</sup> جواب رد داده‌اند. شب تلفن می‌زنم. بن. تسونر<sup>۶</sup>: سپس برگزارکننده‌ی برنامه تلفن زد و تازه از طریق این تلفن بود که پی‌بردم او مسئول نظارت در هیأت مدیره‌ی انجمن آموزش دینی است. پای تلفن با لحن مدیری که با پایین دست خود صحبت می‌کند، خیلی خشک گفت: "کوسترت<sup>۷</sup>، آقای شنیر<sup>۸</sup> ما باید درباره‌ی دستمزد شما کمی حرف بزنیم. گفتیم: خواهش می‌کنم، هیچ مانعی ندارد."

گفت: "که این طور؟" سکوت کردم و وقتی او دوباره به صحبت کردن ادامه داد، لحن سرد و خشک صدای او تبدیل به نوعی سادیسیم ساده شده بود. گفت: "ما یکصد مارک حق‌الزحمه برای دلفکی تعیین کرده بودیم که زمانی دویت مارک ارزش داشت. و برای اینکه به من فرصتی برای عصبانی شدن بدهد، مکت کوتاهی کرد؛ اما من سکوت کردم و او همان طور که طبیعتش اقتضا می‌کرد، دوباره با لحنی عوام پسندانه ادامه داد: "من یک انجمن عام‌المنفعه را اداره می‌کنم که در خدمت مردم است و وجدانم به من اجازه نمی‌دهد به دلفکی یکصد مارک دستمزد بدهم که باید با دریافت بیست مارک هم خدا را شکرگزار باشد. دلیلی نمی‌دیدم که سکوتم را بشکنم. سیگاری روشن کردم و برای خودم از قهوه‌ی مزخرفی که هنوز در قوری بود ریختم. کوسترت در حالی که با صدا نفس می‌کشید گفت: "آیا هنوز گوشتان به من است؟" و من پاسخ دادم: "بله، هنوز گوشم به شماست،" و منتظر ماندم. سکوت حربه‌ی بسیار خوبی است. وقتی به مدرسه می‌رفتم و می‌بایستی به رئیس یا هیأت مدیره حساب پس می‌دادم، همیشه قاطعانه متوسل به سلاح سکوت می‌شدم. گذاشتم خوب عرق جناب آقای کوسترت مسیحی در آن طرف دیگر خط در بیاید، کوچک‌تر از آن بود که

برای من دلسوزی کند. اما مکت من کافی بود که او به حال خودش رحم کند، طوری که سرانجام غرغرکنان گفت:

"آقای شنیر، شما یک پیشنهادی بکنید. گفتیم: آقای کوسترت، خوب گوش کنید، پیشنهاد می‌کنم: یک تا کسی بگیرید، به ایستگاه راه آهن بروید، برایم یک بلیت درجه یک به مقصد بن بخرید - یک بطری مشروب تهیه کرده و به هتل بیایید، مخارج مرا به‌علاوه‌ی انعام‌ها بپردازید، و برایم به قدری پول در یک پاکت نامه بگذارید که کفاف کرایه‌ی تا کسی تا ایستگاه راه آهن را بدهد؛ در ضمن به اعتقادات مذهبی‌تان قسم می‌دهم که وسایل مرا به‌طور رایگان به بین بفروستید. موافق هستید؟"

سینه‌اش را صاف کرد و بعد از حساب مخارج گفت: "اما من می‌خواستم به شما پنجاه مارک بدهم."

گفتم: "بسیار خوب، حالا که این طور است با تراموا بیایید، آن وقت کل مخارج شما کمتر از پنجاه مارک خواهد شد. موافق هستید؟" او دوباره حساب کرد و گفت: "نمی‌توانید لوازم خود را با تا کسی به ایستگاه راه آهن ببرید؟"

گفتم: "نه، من زخمی شده‌ام و این کار از من بر نمی‌آید. ظاهراً وجدان مسیحی‌اش به شدت به نکاپو افتاد، با لحنی آرام گفت: "آقای شنیر، خیلی متأسفم که..."

گفتم: "بسیار خوب آقای کوسترت، مسئله‌ای نیست، خوشبختم از اینکه می‌توانم در راه مسیحیت از پنجاه و پنج - شش مارک بگذرم."

تلفن را قطع کردم و گوشی را کنار آن قرار دادم. با توجه به شخصیتی که این آدم داشت، می‌دانستم که دوباره تلفن می‌زند و مدتی طولانی به بحث و وراجی می‌پردازد. خیلی بهتر بود که او را با وجدانش کاملاً تنها می‌گذاشتم تا با آن به

مبارزه ببردازد. احساس بدی داشتم. فراموش کردم ذکر کنم که من به غیر از غم، حالت مالیخولیایی و سردرد، دارای یک خصوصیت خداداد دیگر هم هستم: اینکه قادرم از پشت تلفن تمام بواها را تشخیص بدهم، و کومستر بوی شیرین پاستیل بنفشه را می‌داد. می‌بایستی از جایم بر می‌خاستم و دندان‌هایم را مسواک می‌زدم. باقیمانده‌ی الکل را غرغره کردم، به سختی گریم صورتم را پاک کردم، دوباره روی تخت دراز کشیدم و به ماری، مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها فکر کردم و سعی کردم آینده و زمان را جلو بکشم. به جویبارهایی فکر می‌کردم که به یقین می‌دانستم روزی در آنها دراز خواهم کشید. برای دلفکی که به سن پنجاه سالگی نزدیک می‌شود، تنها دو امکان وجود دارد: جویبار و یا قصر امیران. فکر اجرای نمایش در قصر را که نمی‌کردم و تازه تا پنجاه سالگی بیشتر از بیست و دو سال وقت داشتم، این واقعیت که کویلنز و ماینر از همکاری با من سر باز زده بودند، دقیقاً همان چیزی بود که تسونر را از آن به عنوان زنگ خطر از نوع درجه یک یاد می‌کرد، اما فراموش کرده‌ام که یک خصوصیت بارز دیگر خودم را در این مورد بازگو کنم و آن همانا خون‌سردی و سستی‌ام است. در بن هم جویبار زیاد پیدا می‌شود و تازه چه کسی برابم تجویز کرده است که باید تا پنجاه سالگی منتظر بمانم؟ به ماری فکر می‌کردم: به صدایش، به دست‌هایم، به موهایم، به حرکت‌هایم و تمام لحظاتی را که با یکدیگر گذرانده بودیم. حتی به تسویفتر که قصد ازدواج با ماری را داشت نیز می‌اندیشیدم. ما یکدیگر را از دوران نوجوانی مان کاملاً خوب می‌شناختیم، آنقدر خوب که وقتی یکدیگر را به عنوان دو انسان بالغ دوباره دیدیم، نمی‌دانستیم به یکدیگر تو بگوییم یا شما، و تفاوتی هم نمی‌کرد، چون هر قدر هم که یکدیگر را می‌دیدیم، باز هم قادر نبودیم خود را از دست‌چاچی و خجالت‌زدگی خلاص کنیم. نمی‌توانستیم بفهمیم که ماری چرا و چگونه به سمت او کشیده شده بود، اما شاید اشکال از من بود که هرگز نتوانستیم

ماری را درست بشناسم.

از آن جایی که به خصوص کومسترت باعث شد رشته‌ی افکارم از هم گسته شود، عصبانی شدم. درست مثل یک سنگ با ناخن‌هایم به در کشید و گفتم: "آقای شنیر، شما باید به من گوش بدهید. آیا نیاز به یک دکتر دارید؟" فریاد زدم: "مرا به حال خودم بگذارید، با کت پول را از زیر در تو بیندازید. و به خانه‌تان بروید."

با کت را از پایین در به داخل اتاق انداخت، برخاستم، آن را از روی زمین برداشتم و باز کردم: داخل آن یک بلیت درجه دو قطار از بوخوم به مقصد بن و کرایه تا کسی که دقیقاً حساب شده بود قرار داشت، شش مارک و پنجاه فینیک. امیدوار بودم که آن را تا ده مارک ژند کرده باشد، مقدار عایدی خودم را از مابه‌التفاوت بلیت درجه یک و دو، با توجه به فروش آن در ایستگاه راه آهن، حساب کرده بودم؛ در حدود پنجاه مارک از این طریق به دست می‌آوردم.

از بیرون فریاد زد: "همه چیز مرتب است؟" گفتم: "بله، حالا دیگر از اینجا بروید بد مسیحی." گفتم: "منظورتان چیست؟" فریاد زدم: "بروید پی کارتان." برای یک لحظه سکوت حکمفرما شد و سپس صدای پایش را که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیدم. بچه‌هایی که در دنیای امروز زندگی می‌کنند، نه تنها عاقل تر و باهوش تر بلکه انسان تر و دست و دل‌بازتر از کودکان دنیای سرد می‌چون کومسترت هستند. برای اینکه مقداری پول به منظور خرید مشروب و سیگار برابم باقی بماند، با تراموا به ایستگاه راه آهن رفتم. صاحبخانه خرج تلگرامی را که شب برای مونیکاسیلوز<sup>۱</sup> به بن فرستاده بودم و کومسترت از پرداخت آن طفره رفته بود، با من حساب کرد. به این ترتیب موجودی من برای پرداخت کرایه‌ی تا کسی تا ایستگاه راه آهن کفایت نمی‌کرد. قبل از اینکه از بهم خوردن نمایش در کویلنز اطلاع حاصل کنم، تلگرام را تسلیم کرده بودم. آنچه مرا شدیداًرنجانده



این بود که در قطع همکاری پیش دستی کرده بودند. اگر می توانستم با فرستادن تلگرامی با این عنوان که: 'نمایش به علت جراحت سخت زانو غیر ممکن است.' از رفتن به روی صحنه خودداری کنم، خیلی بهتر می شد. حالا دست کم توانستم تلگرامی با عنوان 'لطفاً آپارتمان را برای فردا آماده سازید. با سلام های صمیمانه. هانس.' بفرستم.

1. Bonn
2. Marie
3. Zuepfner
4. Bochum
5. Koblenz
6. Mainz
7. Zohnerer
8. Kostert
9. Schnier
10. Monika Silvs

## فصل دوم

در شهر بن همیشه همه چیز به شکل دیگری سپری می شد؛ آنجا هرگز به روی صحنه نرفته ام. این شهر محل سکونت من است، و آنجا تا کسی ای را که با اشاره ی دست صدا کرده ام من را هرگز به یک هتل نبرده است، بلکه مارا، یعنی من و ماری را، به آپارتمان من رسانده است.

در این خانه خبری از یک نگهبان که او را با یک کازمند ایستگاه راه آهن اشتباه بگیرم نبوده است، و با این حال آپارتمانی که من در آن سه تا چهار هفته از سال و سپری می کنم برایم بیگانه تر از هر هتل دیگری است. برای اینکه در ایستگاه راه آهن بن به قصد نگه داشتن یک ناکی دست تکان ندهم، به خودم خیلی فشار آوردم؛ این حرکت آفتدر تکرار و تمرین شده بود که جلوگیری از انجام آن موجب دستپاچگی ام می شد. تنها یک سکه ی یک مارکی در جیبم داشتم. روی پله های روبروی ایستگاه ایستادم، به منظور اطمینان حاصل کردن از وجود کلیدها، به جستجو پرداختم؛ کلید در ساختمان، کلید در آپارتمان، میز

تحریر، و در کشوی میز تحریرم می توانستم کلید دوچرخه‌ام را پیدا کنم. مدهاست به پانتومیمی که به کلیدها مربوط می‌شود فکر می‌کنم: به یک دسته کلید یخی فکر می‌کنم که می‌بایستی در حین اجرای نمایش آب شود.

برای اولین بار در زندگی‌ام به راستی نیاز به یک تاکسی داشتم که مرا به آپارتمانم برساند، اما پولی برای پرداختن کرایه تاکسی نداشتم. زانویم ورم کرده بود و در همین حال و وضعیت خودم را کشان‌کشان و به زحمت از جلوی ایستگاه راه آهن به خیابان پست<sup>۱</sup> رساندم؛ تنها دو دقیقه از ایستگاه تا خانه‌ام راه بود و با این حال این زمان به نظرم بی‌پایان می‌رسید. به یک دستگاه خودکار مخصوص سیگار تکیه دادم و نظری به خانه‌ای که در آن پدر بزرگم به من آپارتمانی هدیه داده بود انداختم؛ آپارتمان‌های زیبایی در هم فرو رفته با بالکن‌هایی که روکش خوشایند و دل‌نشینی داشتند؛ پنج طبقه با پنج رنگ متفاوت؛ در طبقه‌ی پنجم من سکونت دارم، جایی که تمام بالکن‌ها روکشی به رنگ آجری داشتند.

آیا مشغول اجرای یک نمایش بودم یا اینکه تمام آن چیزهایی که اتفاق می‌افتاد واقعیت داشت؟ کلید را داخل قفل اصلی خانه کردم، از اینکه آب نشد تعجب نکردم.

در آسانسور را باز کردم. بر روی دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم فشار دادم و آسانسور من را با صدایی آرام بالا برد. از میان پنجره‌ی باریک در آسانسور در هر طبقه قادر بودم پنجره‌ی هر طبقه را ببینم و از ورای آن پنجره‌ها ابتدا پشت یک مجسمه، یک میدان، کلیسایی که در پرتو نور روشن شده بود، قسمتی تاریک و سقزی از جنس بتون را می‌دیدم و دوباره در طبقه‌ی سوم با کمی تغییر زاویه‌ی دید، پشت مجسمه، میدان و کلیسای نورانی مشاهده می‌شد، در طبقه‌ی چهارم تنها میدان و کلیسا قابل رؤیت بودند. کلید در طبقه را داخل قفل کردم و بدون اینکه حیرت کنم در باز شد.

در آپارتمان من همه چیز به رنگ آجری بود: درها، روکش‌ها، کمد‌های کار گذاشته شده، و اگر زنی هم با لباس صبح، به رنگ آجری قرمز روی مبلی سیاه رنگ فرار می‌داشت، آن وقت همه چیز با هم جور در می‌آمد؛ احتمالاً وجود چنین زنی خیلی هم دور از ذهن نبود، مشکل فقط این است که من نه تنها دچار حالت مالیخولیایی، سردرد و سستی هستم و قادر به تشخیص بوها از پشت تلفن می‌باشم، بلکه بدترین دردی که من گرفتار آنم سرشت من است که تنها سیتم تک‌همسری را قبول دارد؛ در زندگی من تنها یک زن وجود دارد که می‌توانم با او تمام آن کارهایی را که مردان دیگر با زنانشان انجام می‌دهند، انجام دهم: ماری، و از وقتی که او مرا ترک کرده است، مثل یک انسان تارک دنیا زندگی می‌کنم؛ فقط با این تفاوت که من یک تارک دنیا نیستم. با خودم فکر کردم که به ده بروم و از یکی از کشیشان مدرسه‌ی قدیمی‌ام که در آن درس می‌خواندم مشورت بخواهم. اما تمام این جوانک‌ها انسان را موجودی چند همسری می‌دانند (به همین دلیل با قاطعیت از سیتم یک زنی دفاع می‌کنند)، و به نظر آنها من یک هیولا و آدم شریر خواهم آمد، و پند آنها چیزی بیش از یک اشاره‌ی ضمنی به رفتن به محل‌هایی که به گمان آنها در آنجا عشق خرید و فروش می‌شود نخواهد بود. به گمانم از پروتستان‌هایی نظیر کوسترت که واقعاً موفق شد مرا به حیرت وادارد، هنوز می‌توان انتظار مشاهده‌ی چیزهای شگفت‌انگیز داشت؛ اما در مورد کاتولیک‌ها باید بگویم که دیگر چیزی وجود ندارد که باعث تعجب من شود. من به مذهب کاتولیک، حتی تا همین چهار سال پیش یعنی زمانی که ماری من را با خود برای اولین بار به جمعی که "گروه کاتولیک‌های مترقی" نام داشت برد، گرایش داشتم. ماری دلش می‌خواست به من چند تا کاتولیک باهوش را معرفی کند، با این تصور که من شاید روزی تحت تأثیر قرار گرفته و تغییر عقیده و مذهب بدهم و به عضویت گروهک آنها درآیم (تمام کاتولیک‌ها چنین افکاری

را در سر دارند. حتی اولین لحظات حضورم در این جمع، درد آور و وحشتناک بود. آن وقت‌ها من به عنوان یک دلفک در حال گذراندن یکی از مراحل سخت ابتدایی رشد و تکاملم بودم، هنوز بیست و دو سال نداشتم و تمام روز مشغول تمرین بودم. برای این شب به خودم خیلی وعده داده بودم، به شدت خسته بودم و در انتظار ملاقاتی شادی آفرین با شراب خوب و غذای لذیذ و حتی رقص بودم. (وضعیت اسفباری داشتیم، نه توانایی خرید شراب خوب و نه غذای لذیذ را داشتیم)؛ به جای آن فقط یک شراب افضح به ما دادند و تمام مدت تصور می‌کردم سر سمینار جامعه شناسی یک پروفیسور خسته‌کننده نشسته‌ام؛ نه تنها خسته‌کننده بلکه به غایت غیر طبیعی و زیاد و غیر ضروری. ابتدا همه با هم شروع به دعا خواندن کردند و من نمی‌دانستم که با دست‌ها و صورت‌م چه باید بکنم؛ فکر می‌کنم جای یک شخص بی‌اعتقاد اصلاً در این محافل نیست. آنها به عوض اجرای دعای ساده "پدر ما، یا مریم عذرا" (این هم خود به اندازه‌ی کافی ناگوار و رنج آور بود با توجه به اینکه من به شیوه‌ی پروتستان‌ها تربیت شده‌ام و به شکل یک نفره دعا می‌کنم)، شروع به خواندن متنی از کینکل آکرندند: "از تو خواهش می‌کنیم وسیله‌ای فراهم کن که برابری و مساوات، چه برای آنان که در این دنیا به سر می‌برند و چه برای آنان که در آینده در آن زندگی می‌کنند، به اجرا در آید." و به همین شکل برنامه‌شان ادامه یافت تا اینکه به "موضوع بحث شب" راجع به "فقر در جامعه‌ای که ما در آن به سر می‌بریم" رسیدند.

آن شب تبدیل به یکی از هولناک‌ترین و درد آورترین شب‌های زندگی‌ام شد. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که بحث‌های مذهبی از این نوع تا این حد خسته‌کننده باشند. می‌دانم: ایمان داشتن به چنین مذهبی بسیار سخت است. رستاخیز جسم و زندگی جاودانه. ماری به کثرت برایم قسمت‌هایی از انجیل را خوانده بود. اعتقاد داشتن به تمام این چیزها باید مشکل باشد.

من بعدها حتی کارهایی از کیرکه گارد<sup>۳</sup> را خواندم (درس‌هایی مفید برای کسی که در حال طی مراحل اولیه برای دلفک شدن است)، آثاری که در کشان سخت ولی به هیچ وجه کسالت آور نبودند. نمی‌دانم آیا مردمی وجود دارند که از روی آثار پیکاسو<sup>۴</sup> و کله<sup>۵</sup> رومیزی بیافند یا نه. در این شب به نظرم رسید که این کاتولیک‌های مترقی با استفاده از آثار توماس فن آکوین<sup>۶</sup>، فرانتس فن آسبزی<sup>۷</sup>، بوناوتورا<sup>۸</sup> و لئوی سیزدهم<sup>۹</sup> برای خود پیش‌بندهایی قلاب‌دوزی می‌کنند که طبیعتاً به درد پوشانیدن برهنگی آنها نمی‌خورد، زیرا به جز من هیچ‌کس در آن جمع درآمدش کمتر از ماهی یک هزار و پانصد مارک نبود. برای خود آنها هم، موقعیت چنان ناگوار و مفضحانه بود که بعداً سعی در لاپوشی بحث‌های بی‌شرمانه‌ی خویش داشتند، به استثنای نوبفتر که از شدت عذاب ورنجی که از آن جلسه می‌کشید، مانند یک آدم ناشی به سیگارش بک می‌زد و از اینکه دود سیگار سیمایش را مخفی کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید. وقتی کینکل شروع به تعریف یکی از حکایت‌هایش کرد، دلم به حال ماری که با رنگ پریده و تنی لرزان در گوشه‌ای نشسته بود سوخت.

داستان مربوط می‌شد به مردی که اوایل، در ماه یا پانصد مارک دستمزدش خرسند بود، سپس درآمدش به هزار مارک افزایش پیدا کرد و احساس کرد مشکلاتش بیشتر شده و هنگامی که حقوقش به دو هزار مارک رسید، دچار دردسرهای شدیدتر شد و سرانجام وقتی دستمزدش به سقف سه هزار مارک رسید، متوجه شد که همه چیز دوباره مرتب شده است. او تجارب خویش را در یک جمله چنین جمع‌بندی کرد: "با پانصد مارک در ماه می‌توان کاملاً خوب زندگی کرد؛ اما کسی که دستمزدش بین پانصد تا سه هزار مارک است، انسان مفلوکی است." کینکل خودش متوجه نبود که چه افضحی به بار آورده بود؛ در حالی که سیگار برگ کلفتی دود می‌کرد، دستش لیوان شراب را به قصد

نوشیدن بلند کرد و ساندویچ پتیری را بلعید و با چهره‌ای فاتحانه آنقدر مزخرف و چرت و پرت گفت که حتی جناب اسقف اعظم یعنی آقای زمرویلد<sup>۱۰</sup>، مشاور مذهبی محفل هم دچار پریشانی و ناآرامی شد و او را مجبور به تغییر موضوع بحث کرد.

گمان می‌کنم زمرویلد برای ادامه‌ی صحبت، واژه‌ی عکس العمل رامطرح کرد و به این شکل کینکل را به صلابه کشید. او که بی جنبه بود، سریعاً از خود واکنش نشان داد و خشمگین شد و در خلال صحبت‌هایش به یکباره مطرح کرد که یک ماشین دوازده هزار مارکی ارزان‌تر از یک ماشین چهار هزار و پانصد مارکی است. کار به جایی رسید که حتی همسرش که او را تشویق و ستایش می‌کرد، از اینکه بحث به این شکل خاتمه یافت، نفس عمیقی کشید.

1. Poststrasse 2. Kinkel .

۳. Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵) عالم فقه و فیلسوف دانمارکی مخالف عقاید شاینگ و هگل.

4. Picasso

۵. Klec (۱۸۷۰-۱۸۹۰) نقاش مشهور سوئیس.

۶. Thomas Von Aquin (۱۲۲۴-۱۲۷۵)

۷. Franz Von Assisi (۱۲۲۶-۱۱۸۱) بنیانگذار فرقه فرانسسکن، از فرقه‌های مذهب کاتولیک. این روحانی ایتالیایی بعد از پایان خدمت افسری از مادیات روی گردانید و در نهایت فقر ایتالیا را زیر پا گذاشت.

۸. Bonaventura (۱۲۷۴-۱۲۲۱) فیلسوف و عارف فرانسوی

9. Leo XIII 10. Sommer Wild

## فصل سوم

برای اولین بار در این آپارتمان احساس خوب و دلپذیری داشتم؛ گرم، تمیز و جمع‌وجور و مرتب بود و زمانی که پالتویم را به جا لباسی آویزان می‌کردم و گیتارم را در گوشه‌ای قرار می‌دادم، با خودم فکر کردم که چنین خانه‌ای یک خود فریبی و خیال باطل نیست. من مفیم و ساکن جای خاصی نیستم و هرگز هم نخواهم بود - و ماری هم کمتر از من در جایی برای مدتی طولانی ماندگار بوده است؛ ولی این طور به نظر می‌رسد که او بالاخره تصمیم به چنین کاری گرفته است. هر وقت که من بیش از سه هفته در محلی مشغول به کار می‌شدم، او عصبانی و پریشان می‌شد.

مونیکا سیلوز این بار هم، مثل همیشه که تلگرامی از ما به دستش می‌رسید، برخوردی صمیمانه کرد؛ کلیدها را از سزابلدار گرفته بود، همه چیز را تمیز کرده و گل‌های تازه هم در اتاق نشیمن قرار داده بود، یخچال را با انواع خوراکی‌ها پر کرده بود. روی میز آشپزخانه قهوه‌ی آسیاب‌شده و یک بطری کنیاک قرار

داشت. روی میز اتاق نشیمن هم یک گلدان پر از گل، یک بسته سیگار و شمعی افروخته به چشم می خورد. مونیکا می تواند به شکل وحشتناکی احساساتی شود، تا جایی که از عواطفش پیروی می کند، حتی گاهی وقتها از او کاری مبتذل سر می زند؛ شمعی را که او برای من روی میز قرار داده بود، از آن شمعی هایی بود که با قطرات مصنوعی تزئین شده بود و یقیناً مورد قبول آنجمن کاتولیکی بررسی سلیقه ها قرار نگرفته بود، اما به احتمال، مونیکا سیلوز با عجله ای که داشته شمعی دیگری پیدا نکرده بود و یا پول به اندازه ای کافی برای خرید شمعی گران تر و بهتر نداشته است و من احساس کردم که اتفاقاً به خاطر همین شمعی ارزان قیمت، می رود که احساس لطیف مهربانانه ای من نسبت به مونیکا تا آن حد تحت الشعاع قرار گیرد که باعث تغییر عقیده ام در ارتباط با سیستم تک همسری شود. سایر کاتولیک های این جمع مطمئناً هرگز این مخاطره را نمی کردند که با عاطفی شدن و پیروی از احساساتشان نقطه ضعف به دست کسی بدهند، که البته در هر حال چنین برخوردی از نظر اخلاقی بیشتر از جنبه ای ذوق و سلیقه مطرح بود. حتی بوی دل انگیز عطر مونیکا که برای او خیلی تند و مطابق مد روز بود و به گمانم "کوهرستان" نام داشت، هنوز در آبار تعانم به مشام می رسید.

یکی از سیگارهای مونیکا را با شمعی که مونیکا روی میز گذاشته بود روشن کردم، بطری کنیاک را از آشپزخانه و دفترچه ای تلفن را از راهرو آوردم و گوشی تلفن را برداشتم. مونیکا حتی ترتیب تلفن را هم برام داده بود. تلفن وصل شده بود. به نظرم صدای بوق تلفن مثل صدای تپش قلبی می آمد که از خیلی دور دستها به گوش می رسید؛ در این لحظه آن را خیلی بیشتر از صدای امواج اقیانوس، بیشتر از صدای تنفس طوفان ها و غرش شیرها دوست داشتم. در جایی از این بوق واضح تلفن، صدای ماری، لنو<sup>۱</sup> و مونیکا نهفته بود. به آرامی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم. گوشی تلفن تنها سلاحی بود که برام باقی مانده بود و

می بایستی به زودی از آن به نحو احسن استفاده می کردم. پاچه ای راست شلوارم را بالا زدم و زانوئ مجروحم را مورد بررسی قرار دادم؛ خراشیدگی ها زیاد عمیق نبودند، آماس و ورم آن خطرناک نبود. برای خودم یک لیوان کنیاک پر کردم، نصف آن را نوشیدم و بقیه را روی زانوی ورم کرده ام ریختم. لنگ لنگان به آشپزخانه برگشتم و بطری کنیاک را در یخچال گذاشتم. تازه یادم آمد که کوسترت مشروبی را که سفارش داده بودم اصلاً برام نیاورده است. حشماً با خودش فکر کرده بود که به لحاظ مسایل تربیتی بهتر است از آوردن آن خودداری کند و به این ترتیب توانسته بود هفت مارک و نیم به نفع کاتولیک ها پس انداز کند. تصمیم گرفتم به او تلفن بزنم و خواهش کنم که مبلغ مورد نظر را برام حواله کند. نمی بایستی به این سنگ نجس اجازه می دادم که به همین سادگی وبدون اینکه آزاری ببیند از چنگم در رود، و تازه علاوه بر این، من به این پول نیاز مبرم داشتم. در طول پنج سال گذشته خیلی بیشتر از توانایی خرج کردن، درآمد داشتم؛ اما با این حال پولی برام باقی نمانده بود. به مجرد اینکه زانویم کاملاً خوب می شد، می توانستم دوباره به درآمدی بین سی تا پنجاه مارک در روز مشغول به کار شوم؛ برام زیاد تفاوت نمی کرد، تازه تماشاگرانی که در این سالن های انفضاح برای دیدن برنامه می آیند، دوست داشتی تراز مردمی هستند که در سالن های آنجنانی برای تماشای یک شوی سطح بالاتر می آیند. اما سی تا پنجاه مارک دستمزد در روز به راستی ناچیز است. اتاق هایی که در اختیار آدم قرار داده می شوند خیلی کوچک هستند، طوری که انسان هنگام تمرین به میز و کمد ها می خورد، و من بر این عقیده ام که حمام چیزی زشتی نیست، و با آدمی که با پنج تا جمدان مسافرت می کند، تا کسی گرفتن و لخرچی نیست.

یک بار دیگر بطری کنیاک را از یخچال در آوردم و جرعه ای نوشیدم. من الکلی نیستم. اما از وقتی ماری مرا ترک کرده است الکل حالم را جا می آورد.

من به بی‌بولی هم عادت نداشتم و این واقعیت که تنها یک مارک داشتم و چشم‌اندازی هم برای بهبود اوضاع وجود نداشت، مرا شدیداً عصبی و پریشان حال می‌کرد.

تنها چیزی را که در واقع می‌توانستم به فروش برسانم یک دوچرخه بود، اما اگر تصمیم می‌گرفتم برای گذراندن زندگی‌ام به دوره گردی پیردازم و نمایش اجرا کنم، این دوچرخه عصبی دستم بود و خیلی به دردم می‌خورد؛ با وجود آن می‌توانستم در مخارج تا کسی و ایاب و ذهاب صرفه‌جویی کنم. حفظ مالکیت آپارتمان هم بسته به یک شرط بود: من اجازه نداشتم آن را بفروشم و یا اجاره بدهم؛ نمونه‌ای بارز از شیوهٔ هدیه دادن مردم ثروتمند که همیشه مشکل آفرین و دردسر ساز است. سرانجام موفق شدم که دیگر کسی آن را نخرم، به اتفاق نشیمن رفتم و دفترچه‌ی تلفن را باز کردم.

1. Leo

من در بن به دنیا آمده‌ام و مردم زیادی را در اینجا می‌شناسم: خویشان، آشنایان و همشاهگردی‌های قدیمی‌ام. والدینم در این شهر زندگی می‌کنند، و برادرم لئو تحت تکفل تسویفتر به تحصیل مبانی مذهب کاتولیک مشغول است. مجبورم به خاطر حل و فصل مسائل مالی، برای یک‌بار هم که شده، پدر و مادرم را ملاقات کنم. شاید هم این کار را به وکیل‌م واگذار کنم. در این مورد هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام. از موقعی که خواهرم هنریته<sup>۱</sup> فوت کرده، والدینم دیگر جایگاه و ارزش گذشته‌شان را نزد من ندارند. هفده سال از مرگ هنریته می‌گذرد، هنگامی که جنگ خانمه باقت شانزده سال بیشتر نداشت، او موهای یلوند داشت و دختری زیبا بود، بهترین تنیس‌باز بین بن و رماگن<sup>۲</sup> بود.

آن زمان دختران جوان ناگزیر بودند خودشان را داوطلبانه به آتشبار ضد‌هوایی معرفی کنند، و هنریته هم خودش را در ماه فوریه‌ی سال ۱۹۴۵ معرفی کرد. همه چیز چنان به سرعت و بدون هیچ مشکلی اتفاق افتاد که من اصلاً آن را درک

نکردم. یک روز که از مدرسه به خانه می آمدم، از خیابان کلن<sup>۳</sup> گذشتم و هنرینه را در تراموایی دیدم که به سمت شهر بن در حال حرکت بود. برایم دست تکان داد و خندید، و من هم لبخند زدم. او بر پشتش یک کوله پشتی کوچک داشت، کلامی به رنگ آبی تیره بر سر داشت و پالتوی ضخیم زمستانی آبی رنگش را که بقه‌ای از پوست خنز داشت، بر تن کرده بود. او را تا به آن روز هرگز با کلاه ندیده بودم، چون همیشه از این کار خودداری می کرد. کلاه قیافه‌ی او را خیلی تغییر داده بود. مانند یک زن جوان به نظر می رسید. فکر کردم او با این وضعیت ظاهری اش به گردش می رود، اگر چه زمان مناسبی برای این کار به نظر نمی رسید. اما آن زمان‌ها از مدارس هر کاری بر می آمد. آنها حتی وقتی هم که در پناهگاه‌ها به سر می بردیم، اگر چه غررش توپخانه را می شنیدیم، سعی می کردند به ما حل مسائل از طریق تناسب را یاد بدهند. معلم ما آقای برول<sup>۴</sup> در خواندن آوازه‌هایی که خودش آنها را "مذهبی و ملی" می نامید، با ما هم صدا می شد؛ سرودهای "وطنی غرق در شکوه و جلال" یا "به افق مشرق زمین که خورشید آن را با طلوعش گلگون ساخته بنگر" تحت این عنوان قرار می داد. شب‌ها، وقتی نیم ساعتی آرامش و سکوت برقرار می شد، فقط صدای پای اسیران جنگی ایتالیایی (گر چه برای ما در مدرسه توضیح داده بودند که چرا ایتالیایی‌ها دیگر متحد ما نیستند، بلکه فقط به عنوان اسرای جنگی در اینجا کار می کنند، با این حال من تا به امروز هم نتوانستم دلیل آن را بفهمم)، اسرای جنگی روسی، زنان اسیر شده و سربازان آلمانی به گوش می رسید و هیچ کس هم نمی دانست که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

سر و شکل هنرینه در واقع طوری بوده که به نظر می رسید با [شاگردان] مدرسه به یک گردش دسته جمعی می رود. از آنها هر کاری بر می آمد. بعضی وقت‌ها که بین آذیرهای خطر در کلاس‌های درس نشسته بودیم، از وراي پنجره‌ی باز

صدای شلیک تفنگ‌های واقعی به گوشمان می رسید، و هنگامی که وحشت زده از پنجره به بیرون نگاه می کردیم، معلم ما آقای برول از ما دلیل این شلیک‌ها را می پرسید. البته ما به مرور زمان متوجه علت این شلیک‌ها شدیم؛ یک سرباز فراری را که حاضر به شرکت در جنگ نبود، در جنگل تیرباران می کردند. آقای برول گفت: "این سرنوشت همه‌ی آنها بی است که از جنگیدن برای دفاع از خاک مقدس آلمان در برابر این یانکی‌های جهود طفره برونند." (همین چند وقت پیش بود که من یک بار دیگر آقای برول را دیدم. او حالا پیر شده است، موهای سفید دارد، به عنوان پروفیسور در یک آکادمی تعلیم و تربیت مشغول به کار است و از او به عنوان فردی با "سابقه‌ی سیاسی درخشان" یاد می شود، زیرا هرگز به حزب حاکم وابسته نبوده است.)

یک بار دیگر برای هنرینه که در تراموا بود دست تکان دادم. از میان پارک به سوی خانه رفتم. پدر و مادرم در منزل با لئو سر میز نشسته بودند. برای غذا سوپ، سیب‌زمینی با سس و به عنوان دسر بعد از غذا هم هر نفر یک سیب داشتیم. موقع خوردن دسر بود که از مادرم پرسیدم هنرینه برای گردش دسته جمعی به کجا می رفته است. او کمی خندید و گفت: "گردش، مهمل می گویی. هنرینه به منظور معرفی خود به آتشبار ضد هوایی به بن رفته است. در ضمن سیب را اینقدر کلفت پوست نکن. اینجا را ببین پسر. او جداً پوست‌های سیب را از بشقاب من برداشت، لابه‌لای آنها به تفحص پرداخت و نتیجه‌ی این جستجوی صرفه‌جویانه را که چیزی جز ورقه‌های نازک سیب نبود در دهانش گذاشت. نگاهی به پدر انداختم. او چشم به بشقابش دوخته بود و هیچ نمی گفت. حتی لئو هم سکوت کرده بود، اما وقتی من یک بار دیگر به مادر نگاه کردم، با صدای ملایمش به من گفت: تو حتماً پی خواهی برد که هر کس باید به سهم خود در بیرون راندن یانکی‌های جهود از سرزمین مقدس آلمان تلاش کند. مادرم مجدداً به من

نگاهی کرد، احساس غریبی به من دست داد. آنگاه نگاهش متوجه لئو شد، نگاهش طوری بود که گویا در صدد است ما را هم به قصد بیرون راندن یانکی‌های جهود به میدان جنگ بفرستد. او گفت: 'خاک مقدس کشور ما آلمان' و ادامه داد: 'آنها حتی تا کوه‌های ایفل<sup>۵</sup> هم نفوذ و پیشروی کرده‌اند. دلم می‌خواست بزنم زیرخنده، اما اشک از چشمانم سرازیر شد. چاقوی میوه‌خوری را روی میز انداختم و گریبان به اتاقم رفتم. می‌ترسیدم، می‌دانستم چرا، اما نمی‌توانستم دلیل آن را بیان کنم، و زمانی که به یاد موضوع سبب لعنتی افتادم، به شدت عصبانی شدم.

از ورای خاک آلمانی که با برف کثیف تمام باغچه‌مان را پوشانیده بود، ابتدا به رودخانه‌ی واین و سپس از ورای بیدهای مجنون به کوه هفت قله نگاهی کردم و تمام این منظره در نظرم احمقانه آمد. چند تن از این 'یانکی‌های جهود' را که سوار بر یک کامیون از ونوس برگ<sup>۶</sup> به مقصد بن به یک اردوگاه برده می‌شدند، دیده بودم: جوان و وحشت‌زده بودند، به نظر می‌رسید از سرما یخ زده‌اند. اگر می‌توانستم برای خودم تصویری از جهودها داشته باشم، این تصور بیشتر به ایتالیاپها مربوط می‌شد که هنوز سرمازده‌تر از آمریکایی‌ها به نظر می‌رسیدند، خیلی خسته‌تر از آنکه بتوانند از چیزی وحشت داشته باشند. به صدلی که کنار تختخوابم قرار داشت لگدی زدم، و وقتی که دیدم سرنگون نشد، دوباره به آن لگد محکم‌تری زدم. سرانجام صدلی واژگون شد و با شدت به شیشه‌ی روی میز برخورد کرد و آن را ریزریز کرد.

هنرینه با کلاه آبی و کوله‌پشتی‌اش هرگز به خانه بازنگشت و ما تا به امروز هم اطلاعی نداریم که او کجا به خاک سپرده شده است. یک نفر بعد از پایان جنگ پیش ما آمد و خیر داد که هنرینه باید در نزدیکی‌های لورکوزن<sup>۷</sup> کشته شده باشد.

وقتی با خودم فکر می‌کنم که از دو نسل پیش تا کنون بخش قابل توجهی از سهام معادن زغال سنگ در انحصار خانواده‌ی ما بوده است، دلشوره و نگرانی آنها را برای خاک مقدس آلمان درک می‌کنم. هفتاد سال است که خانواده‌های شنیر با بولدورهایشان این خاک مقدس را که باید تحمل زیادی نیز داشته باشد، می‌کاوند و از این طریق جیب‌هایشان را پر می‌کنند: دهکده‌ها، جنگل‌ها و قصرها یکی پس از دیگری زیر چرخ‌های این بولدورها فرو ریخته‌اند، درست مثل دیوارهای بریکوز<sup>۸</sup>.

تا زه چند روز بعد بود که فهمیدم چه کسی مطرح‌کننده‌ی اصلی اصلاح 'یانکی‌های جهود' بوده است: هربرت کالیک<sup>۹</sup>، آن وقت‌ها چهارده ساله بود، رهبر سازمان جوانان که مادرم با دست و دلبازی تمام باغ منزلمان را در اختیارش گذاشته بود تا به همه‌ی ما در آنجا نحوه‌ی استفاده از بازوکا و یا موشک ضد تانک، تعلیم و آموزش داده شود. برادر هشت ساله‌ی من لئو نیز با آنان همکاری می‌کرد. من او را با یک بازوکای تمرینی که روی شانه‌اش حمل می‌کرد و از کنار زمین تیس می‌گذشت، دیدم، با چهره‌ی کاملاً جدی که تنها خاص کودکانی به سن و سال او بود. او را متوقف کردم و پرسیدم: 'آنجا چه کار می‌کنی؟' او با سیمایی کاملاً جدی پاسخ داد: 'می‌خواهم تبدیل به یک گرگ<sup>۱۰</sup> درنده شوم، تو نمی‌خواهی بشوی؟' جواب دادم: 'چرا' و با او از کنار زمین تیس گذشتم و به سوی میدان مشق رفتم. آنجا هربرت کالیک در حال تعریف داستان جوانی بود که در سن ده سالگی موفق به دریافت نشان صلیب آهنین درجه‌ی یک شده بود، چون جایی در آن سوی شلترین<sup>۱۱</sup> با موشک‌های ضد تانک موفق به انهدام سه تانک روسی شده بود. هنگامی که یکی از این جوان‌ها پرسید که این قهرمان حماسی چه نام داشته است، گفتیم: 'روح کوهستان'<sup>۱۲</sup>. با این حرف من رنگ از رخسار هربرت کالیک پرید و فریاد زد: 'آی آشوب طلب کثیف'. من هم خم



شدم و یک مشت خاک به صورت هربرت پاشیدم. به استثنای لئو که برخوردی بی طرفانه کرد و گریان بدون اینکه به کمک من بشتابد، همه‌ی آنها بر سرم ریختند و من در همان حال بر سر هربرت فریاد زدم: 'خوک نازی'. این واژه را جایی روی نرده‌های محل تقاطع جاده با ریل قطار خوانده بودم. در اصل، معنای این عبارت را نیز به درستی نمی‌دانستم، اما احساس کردم که کاربرد آن در آن موقعیت کاملاً به جا بود. هربرت کالیک بلافاصله دست از کتک‌کاری برداشت و با حالتی رسمی و اداری اعلام کرد که من بازداشت هستم و مرا تا وقتی که والدینم، آقای پرول و یک نفر از اعضای سازمان را خبر نکردند، در قسمتی از محوطه‌ی تیراندازی بین سیبل تیراندازی و تابلوی اعلانات حبس کرد. از شدت خشم می‌گریستم، به سیل‌های تیراندازی لگدم می‌زدم و دائماً به جوان‌هایی که بیرون ایستاده بودند و از من محافظت می‌کردند 'خوک نازی' می‌گفتم. بعد از یک ساعت مرا برای بازجویی به اتاق نشیمن خانه‌مان بردند. کسی قادر نبود جلودار معلم پرول شود. او دائم با صدای بلند می‌گفت: 'این علف هرز را از بیخ و بن قطعش کنید، این علف هرز را از بیخ و بن قطعش کنید.' و من تا به امروز هم هنوز نفهمیده‌ام که منظور او تیبیه جسمی و یاروانی من بود. در آینده‌ی نزدیک برایش به آدرس مدرسه‌ی عالی تعلیم و تربیت نامه‌ای خواهم نوشت و از او خواهش خواهم کرد مقصودش را از آن جمله به خاطر روشن شدن حقیقت برابم بنویسد. قائم مقام گروه محلی سازمان در لونیس<sup>۱۳</sup> آدم کاملاً عاقل و فهمیده‌ای بود. او همیشه می‌گفت: 'خوب فکر کنید، هنوز یازده سال بیشتر سن ندارد، و از آنجایی که رفتار آرامش‌بخشی داشت، من حتی به این سؤالش که می‌خواست بدانم من آن لغت مشکوک را کجا یاد گرفته‌ام پاسخ دادم: 'روی نرده‌های محل تقاطع ریل در خیابان آبلرگر<sup>۱۴</sup>. از من پرسید: 'آیا کسی آن را به تو نگفته است، منظورم این است که آن را از دهان کسی نشنیده‌ای؟' گفتم: 'نه'.

پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: 'این پسر اصلاً نمی‌داند معنی حرفی را که می‌زند چیست.' برول ابتدا غضبناک به پدرم نگاهی انداخت و سپس وحشت‌زده به هربرت کالیک چشم دوخت. ظاهراً حالت پدر حاکسی از ابراز همدلی و همدردی بسیار شدیدی بود. مادرم گریه کنان با لحنی ملایم و احقرانه گفت: 'اوست نمی‌داند چه می‌کند، او در واقع این را نمی‌داند. اگر نه مطمئن باشید که قیدش را خواهم زد.' گفتم: 'خوب قیدم را بزن.' تمام این جریان در اتاق بزرگ نشیمن خانه‌ی ما با مبل‌های لاک الکل زده که مجلل و تشریفاتی بودند اتفاق می‌افتاد. در قسمتی دیگر از اتاق هم قفسه‌ی عریض از جنس بلوط پدربزرگ با جوایز شکار، لیوان‌های آبخوری دردار قرار داشت. صدای غرش توپخانه و حتی گاهی تیراندازی را از قله‌ی ایفل که کمتر از بیست کیلومتر با ما فاصله داشت می‌شنیدم. هربرت کالیک، رنگ بریده، با موهای بلوند و چهره‌ای متعصب، با رفتاری به سان یک دادستان، مدام با پشت دستش روی قفسه می‌زد و می‌گفت: 'برخورد خشن و قاطعانه، او را باید به مجازات رساند.' من را محکوم کردند که زیر نظر هربرت در باغ خانه‌مان یک راه فرار زیرزمینی حفر کنم، من هم عصر همان روز به پیروی از سنت خانواده‌ی شیر ولی برخلاف روش آنها، نه با بولدوزر بلکه با دستاتم، شروع به کندن خاک مقدس کشور آلمان کردم. کاتال حفر شده درست از زیر باغچه‌ی گل رز مورد علاقه‌ی پدربزرگم که دقیقاً کپی تندیس از جنس مرمر آپول<sup>۱۵</sup> قرار داشت می‌گذشت، بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودم که این مجسمه در نتیجه‌ی همت و کوشش بی‌وقته‌ی من تلف می‌شد و بر زمین می‌افتاد؛ اما خوشحالی من خیلی زودرس بود و آرزویم به واقعیت مبدل نشد، چون یک عضو کک‌مکی و کوچولوی سازمان به نام جورج، به اشتباه با کشیدن ضامن تانجکی، خودش و مجسمه را به هوا فرستاد. تفسیر و تحلیل هربرت کالیک در این مورد خیلی مختصر و مفید بود:

\*خوشبختانه جورج یک بچه یتیم بود.\*

## فصل پنجم

1. Henriette 2. Remagen 3. Koeln 4. Bruehl

۵. Eifel بخشی از راین، و قله‌ای مابین راین و آردنش به ارتفاع ۷۲۷ متر است.

6. Venusberg 7. Leverkusen

۸. Jerichos یکی از قدیمی‌ترین شهرهای باستانی اردن با ۲۰,۰۰۰ سکه است که قدمت آن را به ۸۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تخمین می‌زنند.

9. Herbert Kalick

۱۰. Werwolf: در افسانه‌های اروپایی، انسانی است که گاهی به گرگ تبدیل می‌شود. در دوران هیتلر به عضو سازمان زیرزمینی نازی گفته می‌شد.

۱۱. Schlesien از نواحی آلمان که پس از جنگ بخشی از آن به تصرف لهستان و بخش دیگری از آن به تصرف روسیه درآمد.

۱۲. Ruebezahl یا روح کوهستان که، به نجات‌دهنده و یا کمک‌کننده‌ی فقرا گفته می‌شده است. نام یکی از قهرمانان افسانه‌های کودکان است.

13. Loevenich 14. Annaberger 15. Apoll

در دفترچه‌ی تلفن به دنبال شماره‌ی تمام کسانی گشتم که می‌بایستی با آنها صحبت می‌کردم؛ در سمت چپ، نام کسانی را که می‌توانستم باگستاخی و پررویی از آنها پول قرض کنم زیر یکدیگر نوشتم: کارل اموندز<sup>۱</sup>، هاینریش بلن<sup>۲</sup>، دوستان دوران مدرسه‌ام، یک دانشجوی سابق علوم دینی که حالا معاون رئیس دبیرستان شده بود، به نام کاپلان<sup>۳</sup> و سپس بلابروژن<sup>۴</sup> معشوقه‌ی پدرم و انیز به آنها اضافه کردم. در سمت راست، به ترتیب نام کسانی را که تنها در بدترین شرایط امکان داشت از آنها پول قرض کنم زیر یکدیگر نوشتم: والدینم، لئو (اگر از او پول می‌خواستم هرگز چیزی در بساط نداشت که به من بدهد)، اعضای اتجمن: کینکل، فرد بویل<sup>۵</sup>، بلوترت<sup>۶</sup>، زومروبلد، و در وسط این دو ستون: مونیکا سیلوز، که دور اسمش یک پایون زبیا کشیدم. برای کارل اموندز باید یک تلگرام می‌فرستادم و از او می‌خواستم که به من تلفن بزند. او در منزل تلفن نداشت. دلم می‌خواست اول از همه به مونیکا تلفن بزنم، اما در عمل او آخرین کسی بود که می‌بایستی به او تلفن بزنم: روابط ما، چه از نظر جسمی و چه از لحاظ

روحی در یک مرحله‌ای است که اگر من به او بی‌اعتنایی کنم، کاملاً توهین آمیز خواهد بود.

در این مورد من در موقعیت ناراحت‌کننده و بدی قرار گرفته بودم: از زمانی که ماری آن‌طور که خودش می‌گفت، 'در وحشتی متافیزیکی' مرا به حال خودم گذاشته و ترکم کرده است، به رغم خواست و اراده‌ام، اما به‌طور طبیعی و به خودی خود تنها زندگی می‌کنم. واقعیت این است که من سمایش در بوخوم خودم را به عمد با ژانو به زمین زدم تا بتوانم سفری را که آغاز کرده بودم نیمه‌کاره قطع کنم و دوباره به بن بازگردم. به شکلی غیر قابل تحمل از فقدان آنچه که در کتاب‌های مذهبی ماری به اشتباه تحت عنوان 'نیاز جسمی' از آن نام برده می‌شد رنج می‌بردم. علاقه‌ام به مونیکا بیشتر از آن بود که به اصطلاح 'نیاز جسمی' ام با زنی دیگر را به وسیله‌ی او خاموش کنم. اگر در این کتاب‌های مذهبی به جای اصطلاح رکیک 'نیاز جسمی' واژه‌ی 'تمایل به زن' به کار می‌رفت بهتر بود.

به اعتقاد من، تنها در یک دکان قصابی می‌توان 'نیاز جسمی' داشت و حتی در آنجا هم تنها نیاز جسم به‌طور تمام و کمال مطرح نیست. حتی با تصور اینکه ماری کاری را که در واقع فقط باید با من انجام دهد با تسویفتر انجام خواهد داد، غم و مایه‌خولیای درونم تا حد یأس و ناامیدی افزایش پیدا می‌کند. با خودم خیلی کلنجار رفتم تا پس از پیدا کردن شماره تلفن تسویفتر، نامش را جزو کسانی که قصد گرفتن پول از آنها، آن‌ها را با وقاحت داشتم، نویسم. ماری مطمئناً فوری به من هر چند پول داشت می‌داد و به سراغم می‌آمد و کمکم می‌کرد، به ویژه اگر می‌فهمید که چه شکست‌ها و بدبختی‌هایی را مدام تحمل کرده‌ام، اما او به‌طور مسلم تنها نمی‌آمد و کسی همراهی‌اش می‌کرد. شش سال مدت زمانی طولانی است، و او جزو متعلقات تسویفتر، میز صبحانه‌اش و تختخواب او نیست. حتی حاضر بودم به خاطر او بچنگم، اگر چه لغت جنگیدن و مبارزه کردن در نظر من

تنها به معنای کنک‌کاری و زدو خورد جسمی، و در این مورد خاص با تسویفتر بود. ماری هنوز، آن‌طور که مادرم در واقع دیگر برابرم وجود خارجی ندارد، نمرده است. من فکر می‌کنم برعکس اعتقاد مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها خیلی از انسان‌های زنده در واقع مرده‌اند و آنها که جان باخته‌اند، زنده هستند. در نظر من، جوانی مثل این جورج که خودش را با یک نارنجک دستی به کشتن داد، زنده‌تر از مادرم است. جورج کک‌مکی و بی‌دست و پا را آنجا روی چمترار در کنار مجسمه‌ی آپول می‌بینم، و صدای هربرت کالیک را می‌شنوم که فریاد می‌زند: 'نه، نه این طوری نه!' و بعد هم صدای انفجار و چند فریاد به گوشم می‌رسد و بعد کالیک چنین تفسیر می‌کند: 'خوشحسانه جورج یک بچه یتیم بود، و نیم ساعت بعد هم صدای مادرم را می‌شنوم که وقت شام، سر آن میزی که برابرم دادگاه تشکیل داده بودند، به لثو می‌گفت: 'تو حتماً بعدها از این بسرک احسق جورج بهتر خواهی شد، این‌طور نیست؟' لثو سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، پدرم نگاهی به من می‌اندازد، اما در چشمان پسر ده‌ساله‌اش نشانه‌ای از دل‌داری نمی‌بیند.

مادرم در این بین سال‌های زیادی است که عنوان ریاست کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد را بدگ می‌کشد؛ او به این منظور به خانه‌ی آن فرانک<sup>۷</sup>، بعضی وقتها حتی به آمریکا سفر می‌کند و آنجا در جمع کلوب زنان آمریکایی راجع به ندامت و پشیمانی جوانان آلمانی، هنوز هم با همان صدای آرام و لطیفش، نطق می‌کند، با همان صدایی که احتمالاً هنگام خداحافظی از هنریت به او گفته بود: 'فرزندم موفق باشی.' این صدا را می‌توانستم هر لحظه پای تلفن بشنوم، اما صدای هنریت را هرگز صدای هنریت به شکل تعجب‌آوری گرفته و خنده‌اش زلال بود. یک‌بار درست وسط مسابقه‌ی تیس راکت از دستش به زمین افتاد. او همان‌طور سرجایش ایستاد و در حالتی رویایی

محو آسمان لاینتاهی شد. یکبار دیگر هنگام غذا خوردن قاشق از دستش داخل بشقاب سوپ افتاد؛ مادرم فریاد کشید و از اینکه لباس او و رومیزی لک شده بود، بنای اعتراض را گذاشت؛ هنرینه اصلاً نمی‌شنید که مادرم چه می‌گوید، و بعد از مدتی وقتی دوباره به خود آمد، قاشق را از بشقاب سوپ در آورد، آن را با دستمال کاغذی تمیز کرد و به خوردن ادامه داد؛ یکبار دیگر وقتی کارت بازی می‌کردیم، به همین حالت دچار شد، مادرم که خیلی خشمگین شده بود، فریاد برآورد: «امان از دست این خیالبافی لعنتی»، و هنرینه به مادرم نگاهی انداخت و با آرامش و خونسردی گفت: «چی شده، دیگر حوصله‌ی کارت بازی ندارم»، و تمام ورق‌هایی را که هنوز در دستش داشت داخل آتش بخاری ریخت. مادرم کارت‌ها را از داخل آتش بیرون آورد و انگشتان دستش سوختند، به استثنای یک هفت دل که به‌طور سطحی صدمه دیده بود همه‌ی کارت‌ها را نجات داد. ولی ما دیگر نتوانستیم بدون فکر کردن به هنرینه کارت بازی کنیم، گرچه مادرم سعی می‌کرد این‌طور وانمود کند که هیچ «اتفاق خاصی» نیفتاده است. مادرم به هیچ وجه آدم بدجنسی نیست، فقط به شکلی باور نکردنی کودن و خسیس است. او نتوانست تحمل کند که یک دست کارت نو خریده شود و من فکر می‌کنم آن هفت دلی که به شکل سطحی سوخته بود، هنوز هم داخل ورق‌ها است و مادرم هنگام بازی اهمیتی به این قضیه نمی‌دهد. خیلی دلم می‌خواست با هنرینه تلفنی صحبت می‌کردم، اما دانشمندان علوم دینی هنوز موفق به اختراع راهی برای برقراری چنین ارتباطی نشده‌اند. به دنبال شماره تلفن والدینم در دفترچه‌ی تلفن می‌گشتم، چون شماره‌شان را هیچ وقت نمی‌توانم به خاطر بسپارم؛ دکتر افتخاری آلفونس شنیر، مدیرکل. عبارت دکتر افتخاری برایم تازگی داشت. در حینی که شماره تلفن او را می‌گرفتم به یاد آوردم که برای رسیدن به خانه‌مان می‌بایستی از خیابان کویلتر می‌گذشتم و بعد از پشت سر گذاشتن خیابان اِپرت<sup>۱</sup>، دست چپ در

امتداد رابن به راه می‌افتادم. در حدود یک ساعت پیاده‌روی بود. غرق در این افکار بودم که صدای دختری را شنیدم که گفت:

«دکتر شنیر، بفرماید.»

گفتم: «لطفاً می‌خواهم با خانم شنیر صحبت کنم.»

«جنابعالی؟»

گفتم: «شنیر، هانس شنیر، پسر تنی خانمی که اسمشان را گفتم.» دخترک آب دهانش را قورت داد و من از ورای شش کیلومتر فاصله‌ی بین خودمان حس کردم که مردد است و مشغول فکر کردن. در ضمن دخترک بوی اسرار آمیزی داشت، همین‌طور بوی صابون و کمی هم لاک ناخن می‌داد. به‌ظاهر از وجود من اطلاع داشت اما نمی‌دانست اگر من تماس گرفتم چه کار باید بکند. در گوشش راجع به من فقط شایعاتی چون آدم گوشه‌گیر و متزوی و افراطی خوانده بودند.

سرانجام پرسید: «آیا اجازه دارم که مطمئن باشم شوخی نمی‌کنید؟»

گفتم: «می‌توانید مطمئن باشید، در صورت نیاز اگر بخواهید حاضرم درباره‌ی مشخصات ظاهری مادرم اطلاعاتی در اختیار تان بگذارم. زیر لب پائینی‌اش یک خال دارد، یک زگیل...»

دخترک خنده‌ای کرد و گفت: «کافی است» وصل کرد. تلفن ما سیسم بسیار پیچیده‌ای دارد. فقط پدرم به تنهایی سه خط جداگانه داشت. یک دستگاه قرمز رنگ برای ارتباط با معدن زغال سنگ، یک تلفن سیاه رنگ برای ارتباط با بازار بورس و یک تلفن سفید رنگ برای امور خصوصی و شخصی.

مادرم فقط دو دستگاه تلفن دارد: یکی به رنگ سیاه برای کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد و یکی به رنگ سفید که اختصاص به مکالمات خصوصی‌اش دارد. اگر چه کارت بانکی شخصی مادرم یک عدد

شش رومی را به نفعش نشان می‌دهد، صورت حساب‌های تلفن (و به‌طور طبیعی مخارج سفرش به آمستردام و جاهای دیگر) به حساب کمیته‌ی مرکزی می‌روند. دخترک مکالمه را اشتباهاً به تلفن سیاه وصل کرده بود و مادرم کاسب مابانه خودش را چنین معرفی کرد: "دفتر کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد." زیانم بند آمده بود. اگر حداقل می‌گفت: "خانم شیر، بفرماید." احتمالاً می‌گفتم: "مامان، من هستم هانس، حالت چطور است؟" اما به جای آن گفتم: "من فرستاده‌ی سیار کمیته‌ی مرکزی یانکی‌های جهود هستم، لطفاً گوشی را به دخترتان بدهید." خودم هم ترسیده بودم. شنیدم که مادرم فریادی زد، سپس طوری آه کشید که برابرم واضح شد چقدر پیر شده است. او گفت: "مثل اینکه تو آن موضوع را نمی‌توانی فراموش کنی؟" من که خودم چیزی نمانده بودم زیرگریه بزنم، به آرامی گفتم: "مامان، انتظار داری آن را به این سادگی فراموش کنم؟" او سکوت کرد، من فقط از پشت تلفن صدای وحشت‌آور گریه‌ی یک پیرزن به گوشم می‌رسید. پنج سالی می‌شده که اورا ندیده بودم، و حالا باید از شصت سال هم بیشتر داشته باشد. برای یک لحظه فکر کردم، او می‌تواند مکالمه را به دستگاه دیگر منتقل کند تا من با هنرینه حرف بزنم. در هر حال، مادرم همیشه راجع به این حرف می‌زد که او "حتی ممکن است یک خط ارتباطی با خداوندگار آسمان نیز داشته باشد." این اعتقادش مضحکانه است؛ مثل هر انسان دیگری که امروز می‌تواند از خطوط ارتباطی‌اش با یک گروه و دسته، دانشگاه، تلویزیون و وزارت کشور صحبت کند.

در تب شنیدن صدای هنرینه می‌سوختم، حتی اگر فقط "هیچ" یا "گه" می‌گفت، باز برابرم کافی بود. حتی اگر این کلمه آخری هم از دهانش خارج می‌شد، ایرادی نداشت و مبتدل به نظر نمی‌رسید. وقتی شنیتسلر<sup>۱</sup> صحبت از استعداد عرفانی‌اش می‌کرد، هنرینه به او همین کلمه را می‌گفت، که در نظر من به

زیبایی گفتن برف می‌آمد. (شنیتسلر یکی از آن نویسندگان انگل و مفتخوری بود که در حین جنگ پیش ما زندگی می‌کرد و هر وقت که هنرینه دچار آن حالت روانی می‌شد، دم از استعداد عرفانی‌اش می‌زد و هنرینه هم در جواب او فقط خیلی ساده "گه" می‌گفت). او حتی می‌توانست با جملات دیگری انزجارش را نسبت به او نشان دهد، به‌طور مثال: "من امروز این کره اسب کودن را رام کردم" و یا به زبان فرانسه:

"La condition du monsieur le comte est parfaite."<sup>۱۱</sup>

هنرینه گاهی اوقات به من در انجام مشق‌های مدرسه‌ام کمک می‌کرد، و ما همیشه از اینکه او به دیگران خیلی خوب کمک می‌کند، ولی تکالیف خودش را خیلی بد انجام می‌دهد، می‌خندیدیم.

به عوض صدای هنرینه فقط صدای گریه‌ی پیرزنانه‌ی مادرم به گوشم رسید و پرسیدم: "حال پدر چطور است؟"

او گفت: "اوه، او پیر شده است - پیر و عاقل."

"لئو چطور است و چه می‌کند؟"

او گفت: "اوه، لئوکوشا و زورنگ است، برای او به عنوان دانشمند علوم دینی آینده‌ای درخشان پیش‌بینی می‌کنند."

گفتم: "اوه، خدای من، به حق چیزهای نشنیده. هیچ‌کس نه، آن هم لئو، دانشمند علوم دینی."

مادرم گفت: "اینکه او به آیینی دیگر پیوست، خودش برای ما تبلیغ بود، اما مانع میل و روح و روان کسی نمی‌تواند شد."

صدای مادر دوباره به حالت عادی خودش بازگشت و من برای یک لحظه سعی کردم که درباره‌ی شنیتسلر و زمانی که هنوز پیش ما زندگی می‌کرد سؤالی بکنم. شنیتسلر یک جوان چاق، مرتب و آراسته بود که آن زمان دانعا از

اروپایی‌های نجیب‌زاده و اصیل و نژاد برتر آلمان تعریف می‌کرد. بعدها از روی کنجکاوی یکی از رمان‌هایش به نام «عشق‌بازی فرانسوی» را که خیلی کسل‌کننده‌تر از آنچه عنوان آن وعده می‌داد بود، خواندم. تنها واقعیت داستان این بود که قهرمان مرد کتاب یک ستوان به اسارت درآمده‌ی فرانسوی با موهای بلوند و قهرمان زن کتاب یک دختر آلمانی اهل موزل<sup>۱۱</sup> با موهای تیره رنگ بود. هر دفعه که هنرینه کلمه‌ی «گه» را بر زبان می‌آورد - که گمان نمی‌کنم بیش از دو بار بوده باشد - شنیتسلر نکان تندی می‌خورد و ادعا می‌کرد که به کار بردن چنین کلمات زشت و نفرت‌انگیزی، آن هم با چنان اشتیاقی، می‌تواند با استعداد عرفانی مطابقت پیدا کند (در صورتی که هنرینه این کلمه را هیچ وقت با شوق و اصرار بر زبان نمی‌آورد و کسی را هم به‌طور مستقیم مخاطب قرار نمی‌داد)، و برای اثبات این حرف، فرهنگ پنج جلدی «صوفیگری مسیحی» اثر گورس<sup>۱۲</sup> را شاهد می‌آورد. رمان او به شکلی ظریف و پایانی خوش به اتمام می‌رسید. عاشق و معشوق داستان در انتها مخفیانه به عقد یکدیگر در می‌آیند و جشن می‌گیرند، چیزی که به احتمال باعث شد تا دولت وقت با حق ناشناسی او را در حدود ده ماه از حق نویسندگی محروم کند. آمریکایی‌ها او را به عنوان یک مبارز جنبش فرهنگی با آغوش باز پذیرفتند، و او امروز در شهر بن به همه جا می‌رود و در هر موقعیتی راجع به این مسئله تعریف می‌کند که او در زمان سلطه‌ی نازی‌ها مدت زمانی طولانی از نویسندگی محروم شده است. چنین آدم چابلوس و ریاکاری قادر است حتی بدون دروغ گفتن ادعا کند که درست فکر می‌کند. شنیتسلر همان کسی بود که مادرم را مجبور کرد هنرینه را به واحد انتشار ضد هوایی و من را به سازمان نوجوانان طرفدار هیتلر بفرستد. او را می‌دیدم که یکی از سبگار برگ‌های پدر را در دست دارد و کنار بخاری ایستاده است و به مادرم می‌گوید: «خانم مهربان و محترم، هم اکنون در موقعیتی هستیم که باید با یکدیگر متحد

باشیم، در اختیار وطن باشیم و از هیچ‌گونه مساعدتی در این راه دریغ نوزیم و با یکدیگر رنج ببریم. بعضی از این بی‌عدالتی‌ها که من قربانی آنها شده‌ام، نمی‌تواند باعث تغییر عقیده‌ی واقع‌بینانه‌ی من شوند که رهبر - در این لحظه صدایش واقعاً می‌لرزید و احساساتی می‌شد - راه نجات خلق ما را می‌داند. جالب است که او این منزخرفات را درست یک روز و نیم قبل از اینکه آمریکایی‌ها بن را به تصرف خود درآوردند می‌گفت.

از مادرم پرسیدم: «بگو بینم راستی شنیتسلر چه کار می‌کند؟»

او گفت: «موقعیتی بسیار عالی دارد، طوری که در اداره‌ی امور خارجه بدون وجود او کار اصلاً پیش نمی‌رود. کاملاً طبیعی بود که مادرم همه چیز را فراموش کرده بود. این خود به اندازه‌ی کافی تعجب‌آور بود که پانکی‌های جهود موفق به زنده کردن خیاطرات گذشته‌ی او شده بودند. حالا دیگر از اینکه مکالمه‌ام را با او به آن شکل آغاز کرده بودم اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کردم. سؤال کردم: «راستی پدر بزرگ چه کار می‌کند؟»

«خالش عالی است. گویی انرژی و نیرویی تمام نشدنی در وجودش نهفته است، به زودی نودمین سال تولدش را جشن می‌گیرد. اینکه او چطور موفق به چنین کاری شده برایم جداً تبدیل به یک معما شده است.»

گفتم: «خیلی ساده است، آدم‌هایی مثل او نه حافظه‌ی درست و حسابی دارند و نه وجدانی که باعث عذابشان شود. الان خانه است؟»  
او گفت: «نه، برای مدت شش هفته به ایشیا<sup>۱۳</sup> رفته است.»

هر دو سکوت کردیم. من هنوز خودم را باز نیافته بودم. در حالی که مادرم لحن طبیعی صدایش را دوباره به دست آورده بود، از من پرسید: «هدف اصلی‌ات را از این تلفن بگو - دوباره حال و روزت خراب شده است؟ آن طور که شنیده‌ام در شغلت بدیاری آورده‌ای.»

گفتم: "که این طور؟ حتماً از این می ترسی که دوباره از شما تقاضای پول کنم. اما ترست بی مورد است مامان، چون شماها در هر حال به من پول بده نیستید. به همین خاطر من از طریق قانونی عمل خواهم کرد، زیرا قصد سفر به آمریکا دارم و برای این منظور نیاز مبرم به پول دارم. در آنجا یک نفر پیشنهاد خیلی خوبی به من کرده است. در ضمن، این یک نفر یک یانکی جهود است، اما من تمام سعی خودم را خواهم کرد تا اجازه ندهم اختلافات نژادی به وجود آید." در آن حالی نبود که بخواهد گریه کند. قبل از اینکه گوشی را بگذارم، شنیدم که چیزی در رابطه با رعایت اصول بلغور کرد. در ضمن مثل همیشه مادرم بوی هیچ چیز نمی داد. یکی از اصول زندگی اش این بود که "یک زن به هیچ وجه نباید بوی چیزی بدهد." شاید به همین دلیل بود که پدرم برای خودش یک معشوقه‌ی زیبا گرفته بود که به هیچ وجه از خود بویی پخش نمی کرد، اما قیافه و سر و وضعش طوری بود که آدم خیال می کرد باید زن خوش بویی باشد.

1. Karl Emonds      2. Heinrich Behlen      3. Kaplan

4. Bela Brosen      5. Fredebeul      6. Blothert

7. Anne Frank (۱۹۲۵ - ۱۹۲۹) نام اصلی وی آنسلیزه مساری فرانک، یک دختر یهودی است خاطرات و تجربه‌های خود را از جنگ جهانی دوم، در مخفیگاهش به رشته تحریر در آورده است.

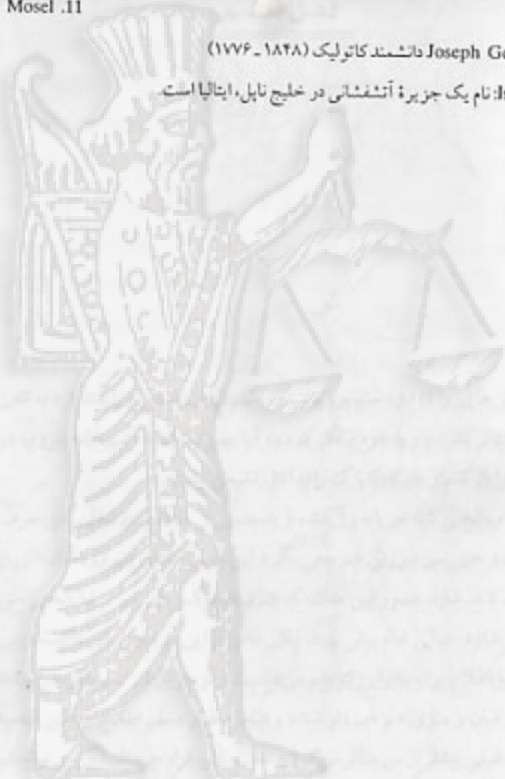
8. Ebert      9. Schnitzler

۱۰. وضع آقای کنت توپ توپ است.

Mosel .11

۱۲. Joseph Gorres دانشمند کاتولیک (۱۸۲۸ - ۱۷۷۶)

۱۳. Ischia: نام یک جزیره آتشفشانی در خلیج ناپل، ایتالیا است.

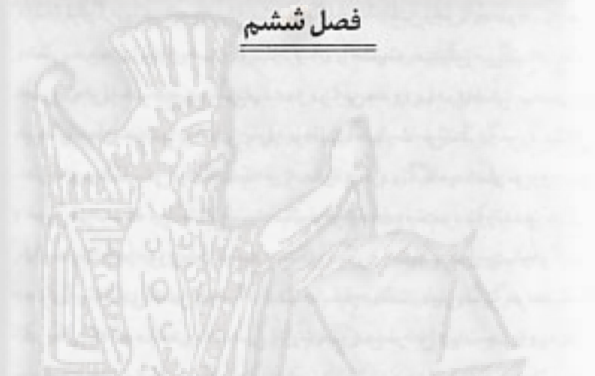


# کتابخانه دیجیتال

## فصل ششم

تمام بالش مایی را که دم دستم بود پشتم گذاشتم، پای زخمی ام را بلند کردم، تلفن را نزد یک تر کشیدم و با خودم فکر کردم، آیا بهتر نیست به آشیزخانه بروم، در یخچال را باز کنم و بطری کنیاک را به اتاق نشیمن بیاورم.

مادرم بالحنی کینه جویانه و آکنده از بدجنسی از 'بدا آوردن شغلی' من حرف زده بود، و حتی سر سوزنی هم سعی نکرد این حس شادی پیروزمندانه اش را سرکوب کند. شاید تصور این مسئله که هنوز هیچکس در بن از نا کامی من اطلاعی ندارد خیالی خام بیش نبود. وقتی مادر از این موضوع خیر داشت، پس پدر هم با اطلاع بود، بنابراین لئو هم می دانست و از طریق لئو تسو بفر، در نتیجه تمام اطرافیان و ماری هم خبردار شده بودند. به طور مسلم اطلاع از این قضیه ماری را خیلی بیشتر از من متأثر می کرد و تحت تأثیر قرار می داد. اگر می توانستم دست از مشروب خوری بردارم، قادر بودم خیلی سریع دوباره به آن درجه ای ارتقاء پیدا کنم که مدیر برنامه ام تسو تر از آن به عنوان یک گام بالاتر از حد



کتابخانه دیجیتال  
www.digitallibrary.ir

فصل ششم

تمام بالش مایی را که دم دستم بود پشتم گذاشتم، پای زخمی ام را بلند کردم، تلفن را نزد یک تر کشیدم و با خودم فکر کردم، آیا بهتر نیست به آشیزخانه بروم، در یخچال را باز کنم و بطری کنیاک را به اتاق نشیمن بیاورم.

مادرم بالحنی کینه جویانه و آکنده از بدجنسی از 'بدا آوردن شغلی' من حرف زده بود، و حتی سر سوزنی هم سعی نکرد این حس شادی پیروزمندانه اش را سرکوب کند. شاید تصور این مسئله که هنوز هیچکس در بن از نا کامی من اطلاعی ندارد خیالی خام بیش نبود. وقتی مادر از این موضوع خیر داشت، پس پدر هم با اطلاع بود، بنابراین لئو هم می دانست و از طریق لئو تسو بفر، در نتیجه تمام اطرافیان و ماری هم خبردار شده بودند. به طور مسلم اطلاع از این قضیه ماری را خیلی بیشتر از من متأثر می کرد و تحت تأثیر قرار می داد. اگر می توانستم دست از مشروب خوری بردارم، قادر بودم خیلی سریع دوباره به آن درجه ای ارتقاء پیدا کنم که مدیر برنامه ام تسو تر از آن به عنوان یک گام بالاتر از حد



متوسط نام می‌برد، و همین میزان کافی بود تا این بیست و دو سال باقیمانده تا زمان قرار گرفتن در جویبار را پشت سر بگذارم. داشتن زیربنای موفقیت آمیز شغلی من، تنها چیزی است که تئورتر آن را همیشه ستایش می‌کند؛ در هر صورت او از هنر هیچ چیز نمی‌فهمد، و در این مورد با برداشتی سطحی و بچه گانه، آن هم تنها بر اساس معیار موفقیت، قضاوت می‌کند. در مورد مسائل حرفه‌ای و شغلی می‌توان گفت که او تا حدودی فردی آگاه به شمار می‌رود و به خوبی می‌داند که من حداقل بیست سال فراتر از سطح دستمزد روزانه سی مارک قرار دارم. اما در مورد ماری وضع به شکل دیگری است. به‌طور حتم او از آفت هنری و بدبختی که من دچار آن شده‌ام، بسیار محنت‌زده و دلگیر خواهد شد، در حالی که خودم چنین احساسی ندارم. هیچ‌کس در این دنیا - چون در بطن موقعیت خاص انسانی دیگر قرار ندارد - نمی‌تواند احساس صحیح و درستی در مورد بدی یا خوبی مسئله‌ای داشته باشد، حالا خواه این مسئله به خوشبختی و بدبختی، به عشق و یا آفت هنری ارتباط داشته باشد. واقعیت امر این است که هر فردی همواره به نوعی خارج از وضعیت و شرایط انسانی دیگر قرار دارد. برای من اصلاً مهم نیست که در سالن‌های بدبو و تاریک، در برابر خانم‌های کاتولیک خانه‌دار و یا پرستارهای پروتستان به دلفک‌بازی و یا انجام حرکات مسخره و بی‌معنا بپردازم. تنها نکته‌ی مهم این است که این انجمن‌های مذهبی تصویری غلط از حق‌الزحمه‌ی من دارند. طبیعی است که یکی از این ناظران انجمن‌های مذهبی روزی پنجاه مارک را دستمزدی چشمگیر بداند و با خود فکر کند که اگر چنین حق‌الزحمه‌ای بیست بار در ماه دریافت گردد، می‌توان در آمد قابل توجهی داشت. اما اگر من به او یکی از صورت حساب‌های مخارج گریم خود را نشان بدهم، و برایش تعریف کنم که برای تمرین به یک اتاق هتل که وسیع‌تر از دو متر و بیست در سه متر نیاز دارم، آن وقت تصور خواهد کرد معشوقه‌ی من در

ولخرجی گوی سبقت را از ملکه‌ی سبا برده است. اما اگر برایش تعریف کنم که غذای من فقط از تخم مرغ پخته شده، یک نوع سوپ اتریشی، آبگوشت و گوچه‌فرنگی تشکیل می‌شود، آن وقت صلیبی روی سینه‌اش رسم می‌کند و خیال می‌کند چون هر روز ظهر یک وعده غذای گرم و خوب نمی‌خورم باید خیلی گرسنگی کشیده باشم. و اگر برای او درباره‌ی مخارج شخصی‌ام مثل خرید روزنامه‌های عصر، سیگار و منج توضیح بدهم آن وقت احتمالاً تصور خواهد کرد که من یک آدم شیاد و حقه‌باز هستم. مدت‌هاست که با خودم عهد کرده‌ام دیگر با کسی راجع به پول و هنر حرفی نزنم. هر وقت این دو مقوله کنار هم قرار گیرند، هرگز نمی‌توان انتظار حفظ تعادل را داشت: برای هنر، یا کمتر از آنچه درخورش است پرداخته شده و یا بیشتر از آن. به‌طور مثال، یک‌بار در یک سیرک سیار انگلیسی دلفکی را مشاهده کردم که از نظر حرفه بیست‌بار و از لحاظ هنری ده‌بار بیشتر از من توانایی داشت، اما هر شب چیزی کمتر از ده مارک دستمزدش بود: او جیمز آلیس بود و در حدود چهل سال داشت. وقتی او را به شام دعوت کردم - غذای ما املت گوشت خوک و سالاد و پیراشکی سبب بود - حالش بهم خورد، چون مدت ده سال بود که این مقدار غذا را در یک وعده نخورده بود. از وقتی یا جیمز آشنا شده‌ام، دیگر راجع به پول و هنر حرفی نمی‌زنم.

من پولی را که در ازای هنرم می‌پردازند، هر چقدر که هست می‌پذیرم و منتظر آن روزی هستم که باید در جویبار قرار بگیرم. اما ماری افکار دیگری در سرش دارد؛ او همیشه حرف از "پیام" می‌زند و اعتقاد دارد که همه چیز، حتی کاری را که من انجام می‌دهم به نوعی یک پیام است. او تصور می‌کند من انسانی شاداب و به شیوه‌ی خودم ضعیف، نجیب و متدین و... هستم. کاتولیک‌ها واقعاً افکار وحشتناکی در سر دارند. آنها حتی

نمی‌توانند شراب خوب بنوشند، بدون اینکه به هر قیمتی که شده آگاهی از اعلا بودن آن و علنش پیدا کنند. تا آنجا که به آگاهی و هوشیاری ربط پیدا می‌کند، کاتولیک‌ها کمتر از مارکیست‌ها نیستند.

چند ماه پیش وقتی گیتاری به منظور تصنیف و تنظیم سرودهایی که می‌خواستیم بخوانیم، خریدم، ماری وحشت زده این اقدام مرا کسر شأن دانست و من به او گفتم پایین‌ترین تراز سطح جویبار فقط فاضلاب قرار دارد. اما ماری متوجه مقصود من از این قیاس نشد و من هم از تشریح و توضیح چنین تصویرهایی نفرت دارم. مردم یا متوجه منظور من می‌شوند یا نمی‌شوند. من یک مفسر نیستم.

وقتی در شهر بوخوم روی صحنه‌ی نمایش اتحادیه به زمین خوردم، همه فکر کردند که نخ عروسک خیمه شب‌بازی من پاره شده است. اما برخلاف تصور آنها، من علیرغم مستی و زانوی مصدوم نخ را همچنان محکم در دست نگه داشته بودم. در سالن فقط صدای زمزمه و نجوای تماشاگران، که حاکی از همدردی بود، به گوشم می‌رسید، چیزی که اصلاً لایق آن نبود. ترجیح می‌دادم که برایم سوت بکشند. با وجود اینکه واقعاً آسیب دیده بودم، اما حالت من، که خودم را لنگ‌لنگان روی صحنه کشیدم، متناسب با وضع نبود. می‌خواستیم ماری را پس بگیریم و حتی برای رسیدن به این منظور به روش خودم شروع به مبارزه کرده بودم، آن هم صرفاً به خاطر همان مسئله‌ای که در کتاب‌های ماری از آن به عنوان 'نیاز جسمی' نام برده می‌شود.

## فصل هفتم

وقتی یک روز عصر به اتاق ماری رقتم تا با او همان عملی را انجام دهم که یک مرد و یک زن با هم انجام می‌دهند، بیست و یک سالم بود و او نوزده سال داشت. او را بعد از ظهر همان روز در حالی که دست در دست تسویفتر لیخنه‌زنان از خوابگاه جوانان خارج می‌شد، دیده بودم. این دست در دست هم انداختشان مرا به شکل دردناکی متأثر و غمگین کرده، ماری به تسویفتر تعلق نداشت. در شهر تقریباً همه تسویفتر را می‌شناختند، و این قبل از هر چیز به خاطر پدرش بود که توسط نازی‌ها از شهر بیرون رانده شده بود. او معاون رئیس دبیرستان بود و پس از جنگ از پیشنهاد قبول سمت ریاست دبیرستان در همان مدرسه سر باز زده بود. حتی یک نفر می‌خواست او را به وزارت برساند، اما او خشمگین شده و گفته بود: 'من معلم هستم و میل دارم باز هم معلم بمانم.' او مردی بلند قد و آرام بود، ولی به نظر من به عنوان معلم کمی کسل‌کننده می‌آمد.

یک بار برایمان به جای معلم آلمانی شعری درباره‌ی یک حوری جوان و زیبا خواند.

من در رابطه با مسائلی که به امور مدرسه مربوط می‌شوند، آدم صاحب نظری نیستم. این یک اشتباه محض بود که می‌خواستند مرا بیشتر از مدت زمانی که قانون تعیین کرده بود به مدرسه بفرستند، حتی همان زمان قانونی دوران آموزشی در مدرسه، برای من خیلی زیاد بود. من هرگز به خاطر معلم‌ها از مدرسه شکایتی نداشته‌ام، بلکه عامل اصلی فقط والدینم بوده‌اند. این نظر که 'او باید دیپلم را حتماً بگیرد'، در واقع موضوعی است که کمی‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد باید برای یک‌بار هم که شده به آن بپردازد. عناوینی چون دیپلم، غیردیپلم، معلم، معاون رئیس دبیرستان، لیسانسه و غیرلیسانسه، همه و همه مسائلی هستند که به بحث نژادهای مختلف ربط پیدا می‌کنند. بعد از اینکه پدر تسوفتر شعر را برامان تا به آخر خواند، چند دقیقه‌ای مکث کرد و لبخند زان پرسید: 'خوب آیا کسی میل دارد دوباره‌ی شعری که خواندم چیزی بگوید؟' و من از جایم پریدم و گفتم: 'بله، شعر بسیار جالبی بود.' تمام شاگردان کلاس با شنیدن عقیده‌ی من شروع به خندیدن کردند، به استثنای پدر تسوفتر. اگر چه او نیز تسمی کرد، اما در خنده‌اش اثری از تمسخر دیده نمی‌شد. به نظر من، او مردی مهربان و متین اما تا حدودی خشک می‌آمد. اگر چه پسرش را بهتر از خودش می‌شناختم، اما راجع به او چیز زیادی نمی‌دانستم. یک‌بار زمانی که با گروه جوان خود فوتبال بازی می‌کرد، من در کنار زمین فوتبال ایستادم و به تماشايش پرداختم. وقتی مرا دید، فریاد زد: 'نمی‌خواهی با ما بازی کنی؟' و من فوراً گفتم چرا، و به عنوان گوش چپ در آرایش تیمی قرار گرفتم که مقابل تسوفتر بازی می‌کرد. بعد از اتمام بازی گفتم: 'نمی‌خواهی با ما بازی؟' من پرسیدم: 'کجا؟' او گفت: 'به محفل عصرانه‌ی ما.' وقتی گفتم: 'اما من که کاتولیک نیستم.' او و جوان‌های دیگر هم به تبعیت از او خندیدند. تسوفتر گفت: 'ما سرود می‌خوانیم، و تو هم مطمئناً دلت می‌خواهد بخوانی.' گفتم: 'بله،

اما دیگر حالم از این محفل‌های عصرانه بهم می‌خورد، من دو سال تمام در بک آموزشگاه شبانه‌روزی بوده‌ام. اگر چه تسوفتر خندید، اما مشخص بود که از من رنجیده است. او گفت: 'اما اگر حوصله داشتی، باز هم برای بازی فوتبال پیش ما بیا.' من چند بار دیگر هم با گروهش فوتبال بازی کردم و با آنها برای بستنی خوردن می‌رفتیم، اما تسوفتر دیگر هیچ‌وقت مرا به محفل‌های عصرانه‌ی خوابگاهشان دعوت نکرد.

من می‌دانستم که ماری هم در همان خوابگاه در برنامه‌های آنها شرکت می‌کند. او را خیلی خوب می‌شناختم، چون با پدرش خوب آشنا بودم و گاهی غروب‌ها به زمین بازی می‌رفتم و او و دخترهای دیگر را هنگام بازی دست رسته تماشا می‌کردم؛ بهتر بگویم فقط به ماری زل می‌زدم، گاهی همان طوری که به بازی کردن مشغول بود، برای من دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، آن وقت من هم برایش دست تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم؛ ما یکدیگر را خیلی خوب می‌شناختم. آن وقت‌ها اغلب پیش پدرش می‌رفتم تا به من هیگل و سارکس را درس بدهد. او هم آنجا پیش ما می‌نشست، اما در خانه هرگز به من لبخند نمی‌زد. وقتی آن روز بعد از ظهر دیدم که او دست در دست تسوفتر از خوابگاه جوانان بیرون می‌آید، حس کردم چیزی قلبم را به دود آورد. من در یک موقعیت احمقانه‌ای قرار گرفتم. با بیست و یک سال سن هنوز کلاس پنجم متوسطه را می‌گذراندم و آن زمان مدرسه را ترک کرده بودم. پدرهای روحانی مدرسه خیلی مهربان بودند، حتی برایم جشن خداحافظی ترتیب داده بودند و در آن به همه آبجو، ساندویچ، سیگار و به آنها که سیگاری نبودند شکلات تعارف می‌کردند و من برای هم‌کلاس‌هایم چند نمایش از جمله موعظه به شیوه‌ی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها، کارگران با پاکت محتوی حقوق، همچنین حرکات و اداهای مختلف و چاپلینی را اجرا کردم.

حتی یک نطق خداحافظی هم راجع به این عقیده‌ی غلط که دیلم، بخشی از سعادت جاودانی محسوب می‌شود، ایراد کردم. جشن خداحافظی با شکوه و پر سر و صدایی بود، اما در خانه همه به شدت عصبانی و بدخلق بودند.

برخورد مادرم بسیاری رحمانه بود، چنانکه به پدرم پیشنهاد کرد تا مرا به 'سیاه‌جال' بیندازد و پدرم یکسره می‌پرسید که من چه کاره می‌خواهم بشوم، و من هم می‌گفتم: 'دلقک'. او گفت: 'منظور هنرپیشگی است. بسیار خوب - شاید تو را به یک مدرسه‌ی هنرپیشگی بفرستم. من گفتم: نه، من هنرپیشه نمی‌خواهم بشوم، مقصودم دلقکی است و مدارس هم اصلاً به درد من نمی‌خورند. پدرم پرسید: 'اما تصور تو از چنین کاری چیست؟' گفتم: 'هیچ تصویری ندارم، می‌خواهم گورم را از اینجا گم کنم. دو ماهی را که در منزل سبری کردم بسیار وحشتناک بود، چون هنوز شهادت ترک کردن خانه و نداشتن هر لقمه‌ای را که به دهانم می‌گذاشتم، مادرم طوری به من نگاه می‌کرد که گویی یک جنایتکار هستم؛ در حالی که مادرم سالیان سال با انواع و اقسام انگل‌ها و مفتخورهایی رفت و آمد داشت که خودش آنها را هنرمند و شاعر می‌نامید، به‌طور مثال شیتسلر آشغال و گروبر که زیاد هم آدم بدی به نظر نمی‌رسید از این دسته بودند. شیتسلر یک غزل‌سرای فریه، ساکت و کثیف بود که شش ماه تمام پیش ما زندگی کرد و برای خاطر خدا یک سطر شعر هم ننوشت. صبح‌ها که برای خوردن صبحانه پایین می‌آمد، مادرم طوری به او نگاه می‌کرد که گویی انتظار داشت در سیمایش اثرات مبارزه‌ی شبانه‌ی او با اهریمن را کشف کند. نگاه مادرم به او تقریباً ناپاک و هرزه بود. شیتسلر یک روز بدون اینکه اثری از خود به جای بگذارد غیبش زد. ما بچه‌ها وقتی وارد اتاقش شدیم از شدت تعجب خشکمان زد، چون آنجا اتوبوهی از زمان‌های جنایی کهنه و مستعمل، و روی میز تحریرش تکه کاغذهایی دیدیم که روی آنها فقط یک لغت 'هیچ' نوشته شده

بود و روی یکی از آنها کلمه 'هیچ' دو بار نوشته شده بود. برای چنین آدم‌های بی‌خاصیتی مادرم حتی به زیرزمین می‌رفت و یک تکه گوشت خشک انسانی می‌آورد. گمان می‌کنم اگر من هم برای خودم یک بوم بزرگ نقاشی تهیه می‌کردم و بر روی آن تنها جرت و پرت می‌کشیدم، آن وقت مادرم وجودم را می‌پذیرفت و می‌توانست بگوید:

'خانه‌ی ما یک هنرمند دارد که حتماً راهش را پیدا خواهد کرد، او هنوز در حال مبارزه است. اما من برای او چیزی بیش از یک شاگرد من کلان پنجم نبودم و تنها چیزی که راجع به من می‌دانست این بود که من قادر بودم خیلی خوب تقلید کنم و آداهای مسخره در بیاورم. طبیعی بود که به خاطر یک لقمه نان از انجام و اثبات توانایی‌هایم خودداری کنم. به این ترتیب، من نیمی از روز را نزد پدر پیر ماری، آقای درکوم، در مغازه‌اش می‌گذراندم، به او کمی در کارها کمک می‌کردم و او هم گرچه وضع بسیار خوبی نداشت به من سیگار می‌داد. فقط دو ماه به این شکل در منزل اوقات را سبری کردم، اما این زمان در نظرم طولانی‌تر از جنگ می‌آمد. ماری را به ندرت می‌دیدم، چون او در کودان آماده‌سازی خویش برای امتحانات دیلم بود و با همکلاسی‌هایش مشغول درس خواندن بود.

بعضی وقت‌ها درکوم پیر مچم را که به جای گوش دادن به او فقط به در آشنه‌خانه زل می‌زدم می‌گرفت و فقط سرش را تکانی می‌داد و می‌گفت: 'ماری امروز دیرتر می‌آید.' و من هم از خجالت سرخ می‌شدم.

آن روز جمعه بود، و من می‌دانستم که درکوم پیر عصرهای جمعه به سینما می‌رود، اما نمی‌دانستم آیا ماری در خانه است و یا اینکه پیش دوستش برای امتحان دیلم خرخوانی می‌کند. من به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و در عین حال به همه چیز، حتی آنکه ماری 'بعد از آن' خواهد توانست در امتحانات دیلم

شرکت کند با نه، و حتی می دانستم که - چیزی که بعداً اثبات شد - نه تنها نمی از شهر بن از این اغفال و گمراهی خشمگین خواهند شد، بلکه اضافه خواهند کرد: 'و آن هم درست قبل از امتحانات دیلم.' من حتی به دخترانی که در گروه ماری بودند فکر می کردم و اینکه آنها هم با شبتین این خیر، مایوس و سرخورده خواهند شد. با ترسی غیر قابل توصیف، به آنچه که یکبار یک نفر از جوانها در آموزشگاه شبانه روزی راجع به 'اجزای بدن' گفته بود فکر کردم و مسئله‌ی توانایی جسمی قدری نگرانم کرد. اما موضوع تعجب آور این بود که من اصلاً به هیچ وجه در خودم چیزی به نام 'نیاز جسمی' را احساس نمی کردم. حتی استفاده از کلیدی که پدر ماری به من داده بود، به قصد بازکردن در خانه و رفتن به اتاق ماری، به نظر غیر منصفانه می رسید، اما چاره‌ای جز این نداشتم.

تنها پنجره‌ی اتاق ماری رو به خیابانی باز می شد که حتی شبها هم تا ساعت دو آنقدر پر رفت و آمد و شلوغ بود که امکان داشت سر از اداره‌ی پلیس در بیایم - اما من می بایستی امروز این کار را با ماری می کردم. حتی به یک داروخانه رفتم و با پولی که از لشو قرض کرده بودم، از آن فرصت‌هایی که همکلاسی‌هایم در مدرسه می گفتند نیروی مردانگی را افزایش می دهد، خریدم. وقتی وارد داروخانه می شدم، به شدت سرخ شدم. خوشبختانه یک داروساز مرد مشتری‌ها را راه می انداخت، اما من آنقدر آهسته صحبت کردم که بر سرم فریاد کشید و خواست تا بلند و واضح بگویم که چه می خواهم. من هم نام فرآورده‌ی مورد نظرم را گفتم، آن را دریافت کردم و پس از پرداخت پول نزد همسر داروساز که با تکان سر مرا نگاه می کرد، از آنجا بیرون رفتم.

او مرا خوب می شناخت و مطمئناً فردای آن روز اگر مطلع می شد که چه اتفاقی افتاده و من با ماری چه کار کرده‌ام، با خودش فکرهایی می کرد که اصلاً درست نبود، چون من دو تا خیابان آن طرف تر بسته را باز کردم و قرص‌ها را

داخل جوی آب ریختم.

ساعت هفت، زمانی که برنامه‌ی سینماها شروع می شد، کلید در دست داخل کوچکی گودنا<sup>۲</sup> شدم، اما در مغازه هنوز باز بود و وقتی من وارد شدم، ماری سرش را به داخل راهرو آورد و صدا زد: 'کسی اونجاست؟' من هم صدا زدم: 'بله، من هستم' و از پله‌ها بالا دویدم. وقتی او را بدون اینکه بدنش را لمس کنم، به آرامی به درون اتاق می راندم، مرا با تعجب نگاه می کرد. ما حتی با هم خیلی حرف نزده بودیم، همیشه یکدیگر را فقط نگاه می کردیم و به هم لبخند می زدیم، و من نمی دانستم به او تو بگویم یا شما. ماری حوله‌ی حمام خا کستری رنگ و کهنه و مندرسی را که از مادرش به ارث برده بود، بر تن داشت و موهای تیره رنگش را با یک تکه بند سبز رنگ از پشت بسته بود. بعداً وقتی بند را از موهایش باز می کردم متوجه شدم که جنس آن از همان نخ‌های ماهیگیری است که پدرش داشت. ماری آنقدر ترسیده بود که من غافلگیر شدم. او خیلی خوب می دانست که من از او چه می خواهم، به من گفت: 'از اینجا برو'، اما او این جمله را به شکل خودکار و غیرارادی ادا کرد و من انتظار چنین چیزی را داشتم. در عین حال هر دوی ما می دانستیم که این دستور او جدی ولی غیر ارادی بود، اما وقتی که او به جای 'از اینجا بروید'، 'از اینجا برو' گفت، متوجه شدم که موضوع حل شده است و او تسلیم خواهد شد. در این جمله‌ی کوتاهش آنقدر لطافت نهفته بود که با خودم فکر کردم برای همه‌ی زندگی‌م کفایت می دهد، و چیزی نمانده بود که گریه را سر دهم. او این جمله‌ی کوتاه را چنان ادا کرد که من مطمئن شدم: او می دانسته که من به آنجا می روم، در هر حال او از دیدن من آنقدر هم جانخورده بود. گفتم: 'نه، نه، من از اینجا نمی روم - تازه کجا باید بروم؟' ماری سرش را تکان داد و من ادامه دادم: 'آیا به نظر تو بهتر است بیست مارک قرض کنم و به کلن بروم - و بعداً با تو از دواج کنم؟' او گفت: 'نه، به کلن نرو.' به او نگاهی کردم و اصلاً

دیگر ترسی نداشتیم. من دیگر بچه نبودم، او هم یک زن بالغ بود، به آنجایی خیره شدم که او حوله‌ی حمامش را نگه داشته بود، بعداً به روی میزش که کنار پنجره قرار داشت نگاهی انداختم و از اینکه آنجا به عوض کیف و کتاب مدرسه فقط وسایل خیاطی و یک الگو به چشم خورد خوشحال شدم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم، در مغازه را قفل کردم و کلید آن را جایی گذاشتم که پنجاه سال تمام همه آن را آنجا قرار می‌دادند، یعنی مابین آیینات‌ها و دفترچه‌ها. بعد از اینکه به اتاق ماری برگشتم، او را روی تخت‌خوابش دیدم که نشسته است و گریه می‌کند. من هم کنارش روی گوشه‌های دیگر از تخت نشستم، سیگاری روشن کردم و به او دادم و او اولین سیگار زندگی‌اش را کشید، آنهم به شکلی ناشیانه، دود سیگار را به‌طور مضحکی از میان لب‌های جمع شده‌اش بیرون می‌داد، حالت عشو گرانه‌ای داشت، هر دو خنده‌مان گرفت، و وقتی او یک‌بار به‌طور تصادفی دود را از بینی‌اش خارج کرد، به نظر زشت و بی‌شرمانه رسید.

سرانجام شروع به صحبت کردیم. حرف‌هایمان خیلی به طول انجامید. ماری گفت: که به زنانی در کلن فکر می‌کنند که آن‌کار<sup>۱</sup> را در ازای دریافت پول انجام می‌دادند و خیال می‌کردند که آن‌کار<sup>۲</sup> را می‌توان با دریافت پول فروخت، اما این تصور اشتباه بود و به این شکل تمام زن‌هایی که شوهرانشان پیش این زن‌ها می‌رفتند، مدیون آنها می‌شدند و ماری دلش نمی‌خواست که زیر بار دین آنها برود. من هم زیاد صحبت کردم و گفتم هر آنچه راجع به عشق جسمانی و همین‌طور درباره‌ی انواع دیگر عشق خوانده‌ام، بی‌معنی و بوج می‌دانم و اینکه این دو مقوله از یکدیگر قابل تفکیک نیستند، و او از من پرسید که آیا به نظر من، او زیباست و اینکه آیا من اصلاً او را دوست دارم، و من پاسخ دادم که او تنها دختری است که با او آن‌کار<sup>۳</sup> را می‌توانم انجام دهم و هر وقت به آن‌کار<sup>۴</sup> فکر کرده‌ام تنها او در نظرم بوده است، حتی زمانی که در آموزشگاه شبانه‌روزی بودم.

بالآخره ماری برخاست و به حمام رفت، در حالی که من همان جا روی تخت نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و به آن قرص‌های لعنتی که در جوی آب ریختم فکر می‌کردم. دوباره ترس برم داشت و به سوی حمام رفتم و به در زدم، ماری یک لحظه تأمل کرد، قبل از آنکه او جواب بدهد داخل حمام شدم و همین که او را دیدم دوباره ترس ریخت. قطرات اشک از چشمان ماری روی صورتش جاری شد و در این حال موهایش را با مایع نرم‌کننده ماساژ می‌داد، سپس به خودش پودر زد و من گفتم: بیگو بیبیم، آنجا چه کار می‌کنی؟ و او جواب داد: خودم را خوشگل می‌کنم. قطرات اشک روی پودری که او به شکل لایه‌ای کلفت روی صورتش مالیده بود شکاف می‌انداخت. به من گفت: آیا بهتر نیست که بیرون بروی؟ و من گفتم: نه، ماری به خود اذکدن می‌زد، در حالی که من روی لپه‌ی وان نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم که آیا دوساعت برای ماکافی خواهد بود یا نه، چون نیم ساعتش که با حرف گذشته بود.

در مدرسه متخصصینی داشتیم که می‌توانستند به این سؤال پاسخ بدهند که چگونه می‌توان یک دختر را به زن تبدیل کرد و من دائماً در فکر تحفه‌ای بودم که زیگنفرید<sup>۱</sup> می‌بایستی قبلاً برای گوتتر<sup>۲</sup> می‌فرستاد، و به یاد قتل عام وحشتناک بورگوندها<sup>۳</sup> افتادم که به خاطر یک زن رخ داده بود، و به خاطر آوردم که وقتی در مدرسه این داستان را می‌خواندیدم، از جایم برخاستم و به پدر روحانی ونیبالد<sup>۴</sup> گفتم: در اصل، برون هیلد<sup>۵</sup> زن زیگنفرید بوده است و پدر تبسمی کرد و گفت: اما پسر، او با گریم هیلد<sup>۶</sup> ازدواج کرده بود، و من هم عصبانی شدم و ادعا کردم که این گفته‌ی او چیزی بیش از یک تعبیر بوج و بی‌محتوا و دگم<sup>۷</sup> نیست. پدر روحانی هم از این صحبت من عصبانی شد و با انگشتش روی کرسی خطابه زد و با یادآوری اختیاراتش تکرار چنین توهین‌هایی را ممنوع کرد. از جایم بلند شدم و به ماری گفتم: دیگر گریه نکن، و او هم از گریه کردن دست برداشت و با

قلم موی پودرش دوباره شیارهای ایجاد شده روی پوست صورتش را صاف کرد. قبل از اینکه با هم به اتاقش برویم، چند لحظه‌ای در مقابل پنجره‌ی داخل راهرو ایستادیم و به خیابان‌های انداختیم: ماه ژانویه بود، خیابان خیس بود، آسفالت زیر نور زرد رنگ چراغها قرار داشت، نئون سبز رنگ مغازه‌ی سبزی فروشی امیل شمتیس<sup>۱</sup> هم به چشم می‌خورد. من شمتیس را می‌شناختم، اما نمی‌دانستم که اسم کوچکش امیل است. در هر حال اسم کوچک و نام خانوادگی‌اش زیاد به هم نمی‌آمدند. قبل از اینکه به اتاق ماری برویم، لای پنجره را باز گذاشتم و چراغ را خاموش کردم.

ساعت حدود یازده بود، وقتی پدر ماری به خانه بازگشت؛ ما هنوز بیدار بودیم، صدای پایش را شنیدیم که قبل از بالا آمدن، به داخل مغازه رفت تا سیگار بردارد. ما فکر کردیم که او حتماً متوجه‌ی اتفاق خارق‌العاده‌ای که افتاده بود، خواهد شد. اما او متوجه چیزی نشده بود، تنها لحظه‌ای کنار در ایستاد و گوش فراداد و سپس بالا به اتاق خودش رفت. وقتی کفش‌هایش را از پا در می‌آورد و روی زمین برتاب می‌کرد و پا در خواب سرفه می‌کرد، صدایش را می‌شنیدیم. به این فکر می‌کردم که اگر او از این رویداد با اطلاع شود چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد. پدر ماری دیگر کاتولیک نبود و خیلی وقت بود که کلیسا را ترک کرده بود، و نزد من همیشه به اخلاق جنسی دروغین جامعه شهری<sup>۲</sup> نامزای می‌گفت و از دست کشیش‌هایی که با توسل به حریم دین، تحت عنوان زناشویی هر چه می‌خواستند می‌گفتند، عصبانی بود. اما با این حال، من مطمئن نبودم که او رفتار من را با ماری نیز به سادگی و بدون هیچ جنجال و مشاجره‌ای بپذیرد. من و پدر ماری به هم علاقه‌ی خاصی داشتیم، و من می‌خواستم شبانه از جایم بلند شوم، به اتاقش بروم و همه چیز را برایش تعریف کنم، اما بعداً به نظر رسید که با توجه به سنم، این رفتار خاص و صادقاته‌ی

مردانه‌ام ناگوارتر از سکوت است. من بیست و یک سالم بود، ماری نوزده سال داشت و نازه آنچه بین ما اتفاق افتاده بود، زیاد هم به پدرش ربط پیدا نمی‌کرد. مسلم است که من نمی‌توانستم بعد از ظهر آن روز نزد پدر ماری بروم و بگویم: «آقای درکوم، ببخشید، من می‌خواهم امشب را پیش دختر شما بخوابم.» در هر حال پدرش دیر یا زود متوجه اتفاقی که افتاده بود می‌شد.

چیزی نگذشت که ماری از جایش برخاست و پس از آنکه در تاریکی نیم‌نگاهی به من انداخت، شروع به جمع کردن ملحفه‌ی رختخواب کرد. اتاق کاملاً تاریک بود، و از آنجایی که ما برده‌ها را کاملاً کشیده بودیم، کم‌ترین نوری از بیرون به داخل اتاق نمی‌تابید. ماری لای پنجره را کمی باز کرد و ملحفه را جمع کرد و من به این فکر می‌کردم که او از کجا می‌دانتست چه باید بکند. ماری در گوشم زمزمه کرد: «من به حمام می‌روم، تو هم خودت را همین جا بشوی و در همین حال دستم را گرفت و از تختخواب بلندم کرد، و در تاریکی مرا به طرف دستشویی هدایت کرد، جا صابونی و تنگ آب را در اختیارم گذاشت و با ملحفه‌هایی که زیر بغلش زده بود، از اتاق خارج شد. من خودم را شستم، دوباره روی تخت دراز کشیدم و تعجب می‌کردم از اینکه ماری هنوز ملحفه‌های تمیز را نیاورده است. از یک طرف به شدت خسته بودم و از طرفی خوشحال از اینکه بدون هیچ‌گونه ترسی می‌توانم به گونتر یعنی فکر کنم، اما بعداً نگران شدم که نکند برای ماری اتفاقی افتاده باشد. دوستانم در آموزشگاه شبانه‌روزی که بودیم در این باره جزئیات وحشتناکی برایم تعریف کرده بودند. اینکه بدون ملحفه روی تشکی کهنه و فرسوده باید دراز می‌کشیدم ناراحت می‌کرد، من تنها یک زیر پیراهنی بر تن داشتم و شدیداً سرد شده بود. دوباره فکر متوجه پدر ماری شد. همه فکر می‌کردند که او یک کمونیست است، اما بعد از جنگ همین کمونیست‌ها بودند که از شهردار شدن او جلوگیری کردند، و هر وقت که من

نازی‌ها و کمونیست‌ها را با هم مقایسه می‌کردم، او عصبانی می‌شد و می‌گفت: 'ای جوان، همان‌طور که بین کسی که در جنگی که یک شرکت صابون‌سازی به راه انداخته، کشته می‌شود و یک نفر که به خاطر ایمان و عقیده‌اش جان می‌بازد تفاوت وجود دارد، بین این دو گروه هم تفاوت فاحشی وجود دارد.' حتی تا امروز هم نمی‌دانم او چه طور انسانی است، به همین خاطر یک‌بار که کینکل در حضور من او را یک 'متعصب مذهبی تابعه' نامید، چیزی نمانده بود که به صورتش آب دهان بیندازم. درکوم بیر یکی از معدود مردانی بود که من برایش ارزش و احترام قائل بودم. او لاغر اندام و سختگیر بود، خیلی هم پیرتر از آنچه که بود به نظر می‌رسید و به دلیل سیگار زیادی که می‌کشید دچار تنگی نفس شده بود. طی تمام مدتی که منتظر ماری بودم، صدای سرفه‌اش را از اتاق خواب بالا می‌شنیدم و علیرغم اینکه می‌دانستم چنین نیست، اما به نظر خودم انسان پستی می‌آمدم. او یک‌بار به من گفته بود: 'می‌دانی چرا در خانه‌های اعیان نشینی مثل خانه‌ی پدری‌ات معمولاً اتاق‌های دختران خدمتکار در نزدیکی اتاق پسران جوان قرار دارند؟ الان می‌گویم چرا: این طرز تفکر متعلق به زمان‌های خیلی دور است که به طبیعت و مهربانی و شفقت انسان‌ها مربوط می‌شود. آرزو می‌کردم که‌ای کاش پدر ماری پایین می‌آمد و مراد در تختخواب ماری غافلگیر می‌کرد، اما حاضر نبودم خودم نزدش بروم و شرح حال بدهم.

هوا روشن شده بود. سردم بود و اتاق محقر ماری مرا غمگین و افسرده می‌کرد. درکوم‌ها خیلی وقت بود که زوال یافته تلقی می‌شدند، و مردم این منزل را ناشی از 'تعصب سیاسی' پدر ماری می‌دانستند. آنها یک چاپخانه‌ی کوچک، یک انتشاراتی کوچک و یک کتاب‌فروشی داشتند، اما حالا تنها این مغازه‌ی نوشت‌افزار کوچک را داشتند که در آن به دانش‌آموزان شکلات و شیرینی جات می‌فروختند. پدرم یک‌بار به من گفت: 'بین تعصب و یک‌دندگی سیاسی چه بر

سر یک انسان می‌آورد - در جایی که درکوم، بعد از جنگ به عنوان یک فرد سیاسی تحت تعقیب، بهترین شانس برای انتشار یک روزنامه را داشت. تعجب آور این بود که به نظر من درکوم بیر هیچ وقت یک فرد سیاسی متعصب نبوده است، اما شاید پدر من مفهوم 'ثبات عقیده' و 'تعصب سیاسی' را با یکدیگر اشتباه گرفته بود. پدر ماری با وجود اینکه می‌توانست از راه فروش کتاب‌های مذهبی، به خصوص قبل از یکشنبه‌های بعد از عید پاک، کمی پسر درآمدها بیفزاید، از این کار خودداری می‌ورزید.

تازه وقتی اتاق ماری روشن شد، به چشم خود دیدم که واقعاً چقدر فقیر هستند؛ ماری تنها سه دست لباس در کمد آویزان کرده بود؛ یک‌دست به رنگ سبز تیره که به نظرم می‌رسید حداقل یک قرن به تن او دیده بودم، یک‌دست به رنگ زرد که کاملاً رنگ و رو رفته و کهنه بود، یک‌دست کت‌دامن عجیب و غریب به رنگ آبی تیره که همیشه در مراسم مذهبی به تن می‌کرد، یک پالتوی زمستانی کهنه و فقط سه جفت کفش. برای یک لحظه وسوسه شدم که از جایم بلند شوم، کت‌های کمد را باز کنم و نگاهی به لباس‌های زیرش بیندازم، اما بعداً از این کار منصرف شدم. فکر می‌کنم اگر روزی با زنی ازدواج کنم، حتی یک‌بار هم لباس‌های زیرش را نگاه نخواهم کرد. خیلی وقت بود که صدای سرفه‌های پدر ماری دیگر به گوش نمی‌رسید. ساعت از شش گذشته بود که بالآخره ماری از حمام بیرون آمد. از اینکه با ماری موفق به انجام 'کاری' شده بودم که از مدت‌ها قبل آرزوی آن را داشتم، خوشحال بودم. و از اینکه می‌دیدم لبخند بر لب دارد احساس خوشبختی می‌کردم. بعداً دستان سردش را دور گردنم احساس کردم و نجوا کنان پرسیدم: 'این همه وقت چه کار می‌کردی؟' گفت: 'چه کار می‌توانستم بکنم، ملحفه‌ها را می‌شستم. دلم می‌خواست ملحفه‌های تازه برایت بیاورم، اما ما فقط چهار دست ملحفه داریم که همیشه دو



دست آنها روی تخت‌ها و دو تایی دیگر در خشکسویی است. ماری را نزدیک خودم کشیدم، رویش را بوشانیدم و دستان بیخ‌زده‌اش را زیر بغلم گذاشتم.

ماری گفت: 'حالا جای آنها به گرمی جای پرنده در لانه‌اش است.' و گفت: 'من نمی‌توانستم ملحفه‌ها را به خانم هوبرت که همیشه لباس‌های ما را می‌شوید بدهم، چون آن وقت تمام شهر از کاری که ما با هم انجام داده‌ایم یا خبر می‌شد. آنها را دور هم نمی‌توانستم بیندازم، راستش اول فکر کردم که این کار را بکنم، اما بعداً منصرف شدم و حیف آمد. پرسیدم: 'مگر آب گرم نداشتی؟' و او گفت: 'نه، آبگرمکن ما خیلی وقته که خراب است، و بعد ناگهان به‌گریه افتاد و وقتی از او دلیل گریه‌اش را پرسیدم، نجوا کنان گفت: 'خداوندا، تو می‌دانی که من کاتولیک هستم.' و من گفتم: 'هر دختر دیگر پروتستان بایی دینی هم جای تو بود شاید گریه می‌کرد، دلیلش را حتی من هم می‌دانم.' او مرا برسان نگاه کرد، و من ادامه دادم: 'برای اینکه واقعاً چیزی مثل بی‌گناهی و معصومیت وجود دارد.' اما ماری به‌گریه کردن ادامه داد و من هم دیگر نپرسیدم چرا او این کار را می‌کند، چون می‌دانستم که او چند سالی با گروه دختران هم مدرسه‌ای‌اش بود و اکثراً با یکدیگر در مجالس مذهبی شرکت می‌کردند و حتماً دائماً با آنها در رابطه با مریم عذرا سخن می‌گفتند، و حالا با توجه به کاری که کرده بود، خود را گناهکار و خائن احساس می‌کرد. می‌توانستم درک کنم که او در موقعیت بسیار دشوار و ناراحت‌کننده‌ای قرار گرفته بود، اما من هم دیگر قادر نبودم بیش از این منتظر بمانم. به او پیشنهاد دادم: 'من می‌توانم با دخترها حرف بزنم.' ماری از ترس از جایش پرید و گفت: 'چی! باکی حرف بزنی؟' گفتم: 'با دختران هم گروهی‌ات، تازه اگر وضع بدتر از این بشود که هست، می‌توانی به آنها بگویی که من به تو تجاوز کرده‌ام.' او خنده‌ای کرد و گفت: 'نه، این خیلی احمقانه و غیرعلاقه‌آمیز است، اصلاً به آنها چه می‌خواهی بگویی؟' گفتم: 'من حرفی نخواهم زد، فقط

چند چشمه برایشان نمایش اجرا می‌کنم و سعی می‌کنم بخندانمشان، آن وقت آنها با خودشان فکر خواهند کرد: 'آها، پس شیر همین است، همان کسی است که قصد ازدواج با ماری را دارد.' آن وقت قضیه فرق می‌کند تا اینکه آنها اینجا و آنجا پشت سر ما حرف در بیاورند. ماری لحظه‌ای فکر کرد، خندید و آهسته گفت: 'نه، تو آفتدرها هم احمق نیستی.' آن وقت ناگهان دوباره شروع به‌گریستن کرد و گفت: 'من دیگر نمی‌توانم این طرف‌ها آفتابی بشوم.' پرسیدم: 'برای چی؟' اما او در پاسخ من فقط گریه کرد و سرش را تکان داد.

دست‌های ماری زیر بغل من گرم‌تر می‌شدند و هر چه بیشتر بر گرمای دستان او افزوده می‌شد، خواب بیشتر بر من چیره می‌شد. اما بعد از مدتی این دست‌های ماری بودند که مرا گرم می‌کردند. وقتی که ماری دوباره از من پرسید آیا به نظر من او زیبا است و اینکه آیا او را دوست دارم؟ گفتم: 'بله، مسلم است. اما او گفت که میل دارد این جمله را کلمه به کلمه از زبانت بشنود. من هم خواب‌آلود، زمزمه کنان گفتم: 'بله، بله من تو را دوست دارم و به نظرم زیبا هستی.' وقتی ماری مشغول شستن خودش و لباس پوشیدن بود، من هم از خواب بیدار شدم. ماری خجالت نمی‌کشید و برای من هم امری عادی بود که به او در حال لباس عوض کردن نگاه می‌کردم. حالا دیگر از قبل هم واضح‌تر بود که ماری چه لباس‌های فقیرانه‌ای بر تن دارد. در حالی که او دکمه‌های لباسش را می‌بست به این فکر کردم که اگر پول می‌داشته چه چیزهای قشنگی می‌توانستم برایش بخرم. اغلب که جلوی ویترین مغازه‌های لباس فروشی می‌ایستادم و به دامن‌ها، پلوورها، کفش‌ها و کیف‌ها نگاه می‌کردم، در نظرم می‌آورد که ماری یا پوشیدن آنها چقدر آراسته خواهد شد، اما از آنجایی که می‌دانستم پدر ماری در رابطه با مسائلی که به پول مربوط می‌شوند، خیلی سخت‌گیر و دقیق است، به این ترتیب شهامت این را پیدا نمی‌کردم که برایش هدیه‌ای بخرم. پدرش یک‌بار به من گفته

بود: فقیر بودن چیز وحشتناکی است، اما فقط به قدر بخور و نمیر داشتن هم رنج آور است، و این همان وضعیتی است که اکثر انسان‌ها دچار آن هستند. من از او پرسیده بودم: 'ثروتمند بودن را چه گونه تفسیر می‌کنید؟' و برافروخته شدم. او نگاه تندی به من انداخت و باناراحتی گفت: 'گوش کن جوان، اگر دست از فکر کردن بر نداری، کار دست خودت خواهی داد. اگر من هنوز آنقدر ایمان و شهامت می‌داشتم که بتوانم در این دنیا کاری انجام دهم، می‌دانی آن وقت چه کار می‌کردم؟' گفتم: 'نه، نمی‌دانم.' او که دوباره برافروخته بود، گفت: 'جامعه‌ای را تشکیل می‌دادم که در آن فقط از کودکان ثروتمندان نگهداری و مراقبت شود، چون آدم‌های احمق و بی‌شعوری هستند که همیشه واژه‌ی غیر اجتماعی را برای فقرا به کار می‌برند.'

همان طور که ماری را هنگام لباس پوشیدن نگاه می‌کردم، فکرهای زیادی در سرم می‌گذشت. از اینکه ماری جسمش را پدیده‌ای عادی تلقی می‌کرد، هم باعث خوشحالی و هم باعث ناراضایی‌ام می‌شد. بعدها وقتی از هتلی به هتل دیگر می‌رفتم، صبح‌ها برای اینکه بتوانم او را هنگام شستشو و لباس پوشیدن زیر نظر بگیرم، همیشه در تخته می‌ماندم و هر وقت که حمام طوری قرار گرفته بود که او را نمی‌توانستم تماشا کنم، در وان حمام دراز می‌کشیدم و نظاره‌اش می‌کردم. آن روز صبح دوست داشتم که همچنان در اتاقش بمانم و ماری هرگز لباس پوشیدنش به آخر نرسد. ماری با دقت بسیار گردن، بازوها و سینه‌اش را می‌شست و دندان‌هایش را با جدیت مسواک می‌زد. من خودم همیشه حتی المقدور از شستشوی صبحگاهی‌اش شانه خالی کرده‌ام و هنوز که هنوز است از مسواک زدن منزجرم و به جای آن ترجیح می‌دهم در وان حمام دراز بکشم و ماری را نگاه کنم.

او خیلی تمیز و مرتب بود، حتی کوچک‌ترین حرکتش مثل باز و بسته کردن

در خمیر دندان را با ظرافت خاص و کاملاً طبیعی انجام می‌داد. در همین حال، نگاه به برادرم لئو فکر می‌کردم. او جوانی معتقد، با وجدان و دقیق و درست بود و همیشه تأکید می‌کرد که به من 'اعتقاد' دارد. او هم خودش را برای بزرگسالی امتحانات دیپلم آماده می‌کرد و همیشه از اینکه دیپلمش را در سن نوزده سالگی گرفته، شرمند بود؛ در حالی که من با بیست و یک سال سن هنوز کلاس پنجم متوسطه را می‌خواندم و هنوز از دست تفسیر و تعبیر شیدانه‌ی داستان زیگفرید و گونتر عصبانی می‌شوم. لئو هم ماری را حتی از طریق محفل‌های اشتراکی جوانان کاتولیک و پروتستان می‌شناخت که راجع به دمکراسی و شکلیابی و پدیداری مذهبی بحث می‌کردند. من و لئو هر دو پدر و مادرمان را تنها به عنوان زوجی که یک پاتسیون را اداره می‌کنند می‌دیدیم. لئو وقتی با خیر شد که پدرم ده سال است معشوقه دارد، شوکه شد. من هم از این ماجرا شوکه شدم، اما در مورد من جنبه‌ی اخلاقی قضیه زیاد تکان دهنده نبود. برای من هم قبول این مسئله که پدرم علیرغم داشتن همسر، دارای یک معشوقه نیز هست کار دشواری بود. مادرم بندرت کلمه‌ای را به کار می‌برد که در آن حرف آ (A)، او (O) و یا یو (U) به کار رفته باشد. به‌طور مثال حتی نام لئو را در ل (Le) خلاصه می‌کرد. جمله‌ی مورد علاقه‌ی مادرم این بود: 'هر کدام از ما مسائل را از دیدگاه خودش به شکلی متفاوت می‌بیند.' دومین جمله‌ی مورد علاقه‌اش این بود: 'در اصل من حق دارم که بعضی از مسائل را خودم تجزیه و تحلیل کنم.' این واقعیت که پدرم یک معشوقه دارد، برای من شوکی بود که به جنبه‌ی زیبایی‌شناسی او ربط پیدا می‌کرد، چون پدرم از این مسائل سر در نمی‌آورد. او نه آدم احساساتی و پر حرارتی است، و نه اهل خوش گذراندن است، اگر بپذیرم که آن خانم بیشتر حکم یک پرستار و یا پالایش دهنده‌ی روان پدرم را داشته (دیگر لفظ شورانگیز معشوقه در مورد این زن مصداق پیدا نمی‌کند). در واقع، این زن تنها

یک خواننده‌ی مهربان، زیبا و دوست داشتی اما نه چندان با هوش بود که متأسفانه حتی فکر نمی‌کنم پدرم یک‌بار هم برایش ترتیب برگزاری کنسرت و یا اشتغال به کاری را داده باشد. اینجا که می‌رسید پدرم خیلی درستکار و دقیق می‌شد. این رابطه مرا گیج کرده بود و برای لئو ناخوشایند و تلخ بود. در شرایطی که این رابطه‌ی پدرم، ایده آل‌های لئو را تحت تأثیر قرار داده بود، مادرم خیال می‌کرد که او در یک بحران به سر می‌برد، و وقتی لئو در یکی از امتحانات مدرسه نمره‌ی پنج آورد، اصرار داشت که لئو را نزد یک روانشناس ببرد. سرانجام موفق شدم مادرم را از این کار منصرف کنم، به این ترتیب که قبل از هر چیز برای لئو هر چه در مورد نوع رابطه‌ی یک زن و مرد می‌دانستم تعریف کردم، و به او در انجام تکالیف مدرسه‌اش به شکل جدی و مستمر کمک کردم تا جایی که در امتحانات بعدی دو و سه آورد و مادر به این ترتیب دیدار یک روانشناس را غیر ضروری دانست.

ماری لباس سبز تیره‌اش را بر تن کرد و با وجود اینکه برای بستن زیپ آن احتیاج به کمک داشت، من از جایم بلند نشدم و تنها نگاه می‌کردم: تماشای اینکه او چگونه دست‌هایش را به پشتش می‌برد، دیدن پوست سفیدش، موهای تیره‌اش و لباس سبز تیره‌اش، برایم شادی آفرین بود؛ از اینکه می‌دیدم عدم موفقیتش در بستن زیپ باعث دستپاچگی‌اش نمی‌شود برایم لذت‌بخش بود؛ سرانجام به کنار تخت آمد و من از جایم بلند شدم و زیپ را بستم. از ماری پرسیدم چرا او باید زود از خواب بلند شود، و او جواب داد که پدرش تازه در نزدیکی صبح درست به خواب می‌رود و تا ساعت نه در رختخواب می‌ماند، و او برای تحویل گرفتن روزنامه‌ها پایین می‌رود و درپ مغازه را همزمان باز می‌کند، چون بعضی وقت‌ها بچه مدرسه‌ای‌ها قبل از شروع مراسم عبادت دسته‌جمعی، برای خرید دفترچه، مداد و آبنبات می‌آیند، و اضافه کرد که از آن گذشته، تو بهتر

است ساعت هفت و نیم از خانه بیرون بروی. من همین الان ترتیب قهوه را می‌دهم و تو تا پنج دقیقه‌ی دیگر آهسته به آشپزخانه‌ی ما. وقتی به آشپزخانه رفتم و ماری برایم قهوه داخل فنجان ریخت و نان و پنیر را برایم آماده کرد، احساس کردم که سالیان سال مردی متأهل هستم. ماری مرا دید و سرش را تکان داد و گفت: آبا با صورت نشسته و موهای شانه‌نکرده سر میز صبحانه می‌روی؟ و من گفتم بله، حتی در آموزشگاه شبانه‌روزی هم نتوانستند مرا صبح‌ها مجبور به این کار کنند.

ماری گفت: اما پس تو صبح‌ها چگونه خودت را تر و تازه می‌کنی؟  
گفتم: به خودم ادکلن می‌زنم.

ماری فوراً سرخ شد و گفت: اما اینکه خیلی گران است.

گفتم: آره، اما یکی از عموهایم مدیر عامل کارخانه‌ی سازنده‌ی این ادکلن است و همیشه مرا که می‌بیند، یک شیشه‌ی بزرگ از آن را به من هدیه می‌دهد. از فرط دستپاچگی مشغول تماشای آشپزخانه‌ای شدم که آن را خیلی خوب می‌شناختم: آشپزخانه‌ای کوچک و تاریک که در واقع یک نوع پستو بود که به مغازه متصل می‌شد. در یک گوشه‌ی آن اجاقی کوچک قرار داشت که ماری مشغول روشن کردن زغال‌ها بود، آن هم به شکلی که همه‌ی خانم‌های خانه‌دار آن را انجام می‌دهند: زغال سنگ‌هایی را که از شب قبل لای روزنامه‌ی نم‌دار پیچیده، صبح‌ها با انبر زیر و رو می‌کند و با استفاده از چوب خشک و زغال‌سنگ تازه آن را مشتعل می‌کند. من از بوی خاکستر زغال‌سنگ که صبح‌ها در خیابان می‌گذراند متنفرم، و آن روز صبح هم این بوی بد در آشپزخانه‌ی کوچک ماری فضا را پر کرده بود. آنجا آنقدر کوچک بود که ماری هر بار که می‌خواست قوری قهوه را از روی اجاق بردارد مجبور می‌شد صندلی را کنار بزند، همان کاری که احتمالاً مادر بزرگ و مادر او هم در آن آشپزخانه‌ی فسقلی انجام داده بودند.

آن روز صبح، برای اولین بار آن آشپزخانه‌ی آشنا به نظرم معمولی آمد. و شاید برای اولین بار آنچه را که زندگی روزمره می‌ماند به وضوح دیدم، کارهایی که تکرارشان خسته کننده جلوه می‌کردند؛ با این همه دلم نمی‌خواست این خانه‌ی کوچک و تنگ را ترک کنم و در بیرون از آن مسئولیتی را به عهده بگیرم، بویژه دلم نمی‌خواست در برابر دخترها، لئو و یا حتی پدر و مادرم پاسخگویی کاری که با ماری کرده بودم باشم. اگر به خودم واگذار می‌کردند، دوست داشتم تا آخر عمرم همان جا بمانم، روزها در مغازه آبنبات و دفتر بفروشم و شب‌ها در اتاق بالا مثل همین چند ساعت قبل، پیش ماری دراز بکشم و دست‌هایم را زیر بغلم نگه دارم. این زندگی روزمره در قالب قوری قهوه، نان و پیش‌بند آبی مایل به سفید و کپه‌ای که ماری بر روی لباس سبز رنگش می‌پوشید در نظرم چیزی وحشتناک و در عین حال فوق‌العاده و عالی می‌آمد، و تصور می‌کردم که این زندگی روزمره فقط برای خاتمه‌ها همچون جسمشان امری طبیعی و بدیهی است. از اینکه ماری همسرم بود به خود می‌بالیدم، ولی خودم را برای رفتاری که می‌بایستی از این پس در پیش می‌گرفتم کاملاً بالغ و رشد یافته احساس نمی‌کردم. از جایم برخاستم، دور میز چرخیدم، ماری را در آغوش گرفتم و گفتم: «یادت می‌آید چطور شب از جای بلند شدی و ملحفه‌ها را شستی؟» او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «و فراموش هم نمی‌کنم که تو چطور دست‌های سردم را زیر بغلت گرم می‌کردی. اما حالا دیگر باید بروی، الان ساعت هفت و نیم می‌شود و هر آن ممکن است اولین بچه‌ها سر برسند.

به ماری در آوردن بسته‌های روزنامه و بازکردنشان کمک کردم. آن طرف خیابان، شمیتر را دیدم که با ماشین پر از سبزی‌اش از بازار می‌آمد، برای اینکه مرا نبیند سریع به داخل راهرو پریدم. اما فایده‌ای نداشت، چون او مراد دیده بود. تصور می‌کنم حتی چشمان شیطان هم به تیزی چشمان همسایگان نیست. آنگاه

داخل مغازه ایستادم و نگاهی به روزنامه‌های صبح که بیشتر مردان به شکل دیوانه‌واری دنبال آنها هستند انداختم. برای من فقط روزنامه‌های عصر جالب هستند و بیشتر هم دوست دارم آنها را در وان حمام بخوانم و در وان حمام مهم‌ترین روزنامه‌های صبح در نظرم مثل معمولی‌ترین روزنامه‌های عصر می‌آیند. تیر درشت روزنامه‌های آن روز صبح عبارت بود از: «اشتراوس»<sup>۱۱</sup>؛ با ثبات و ائتدار تمام آگمان می‌کنم بهتر باشد که کار تهیه‌ی نثرها و سر مقالات به یک دستگاه الکتریکی و مکانیکی واگذار شود.

دیگر حماقت از حد و مرزش گذشته است. زنگ بالای در مغازه به صدا در آمد و دختر بچه‌ای هشت یا نه ساله، مو مشکی، با گونچه‌های قرمز و نازه شسته شده، در حالی که کتاب دعایش را زیر بغل داشت، داخل مغازه شد و گفت: «لطفاً ده پفیک آبنبات بدهید.» نمی‌دانستم در ازای آن سکه‌ی ده پفیکی چقدر آبنبات باید به او بدهم. در شیشه‌ی شکلات‌ها را باز کردم، دستم را داخل آن کردم و در حالی که از انگشتانم که چندان تمیز نبودند و درون شیشه بزرگ‌تر جلوه می‌کردند خجالت‌زده بودم، بیست عدد از آبنبات‌ها را شمردم و درون یک پاکت گذاشتم و به دخترک که با تعجب مرا می‌نگریست دادم و گفتم: «درست است، حالا دیگه برو.» و سکه‌ی ده پفیکی را از روی پیشخوان برداشتم و داخل صندوق انداختم.

هنگامی که ماری برگشت و داخل مغازه آمد، به او مغزروانه سکه‌ی ده پفیکی را نشان دادم. ماری لبخندی زد و گفت: «خوب، حالا دیگر وقتش است که بروی.»

پرسیدم: «چرا؟ نمی‌توانم منتظر بمانم تا بدرت بایم بیاید؟» ماری گفت: «وقتی او ساعت نه پایین آمد، بایستی تو اینجا باشی، حالا دیگر عجله کن و برو. تا آن موقع باید پیش بردارت لئو بروی و قبل از اینکه جریان را از

کس دیگری بشود، با خیرش کنی.  
گفتم: «حق با توست» و در حالی که دوباره سرخ شدم، ادامه دادم: «تو نباید به مدرسه بروی؟»  
او گفت: «نه، من امروز به مدرسه نمی‌روم، من دیگر هرگز به مدرسه نخواهم رفت. زود برگرد.»

جداشدن از او برآیم سخت بود. ماری مرا تا در مغازه همراهی کرد و من او را آنجا طوری بوسیدم که شمتیس و همسرش بتوانند ما را از آن طرف خیابان به خوبی ببینند. آن دو نفر مثل ماهی‌هایی که ناگهان غافلگیر شده و کشف می‌کنند که از مدت‌ها قبل قلاب طعمه را قورت داده‌اند، به ما زل زدند.

بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم از آنجا دور شدم. سردم بود، یقه‌ی کت‌م را بالا کشیدم، سیگاری روشن کردم، از بازار میان بر زدم، خیابان فرانتسیس‌کانر<sup>۱۱</sup> را پشت سر گذاشتم و سر بیچ خیابان کویلنتر به داخل اتوبوسی که در حال حرکت بود پریدم. زن بلیط فروش در را با فشار برآیم باز نگه داشت، نگاهی خشم‌آلود به من انداخت، و با سر اشاره‌ای به سیگاری که بر لب داشتم کرد. سیگارم را خاموش کردم و در حالی که نیمه‌ی سالم آن را در جیبم می‌گذاشتم خودم را به وسط اتوبوس رسانیدم. آنجا ایستادم و در حالی که به خیابان کویلنتر نگاه می‌کردم، به ماری فکر می‌کردم. ظاهراً چیزی در چهره‌ام مردی را که در کنارم ایستاده بود خشمگین کرده بود، چون او حتی روزنامه‌اش با عنوان «آشتر اوس» با ثبات و اقتدار تمام! را تا کرد و از خواندنش صرف‌نظر کرد، عینکش را جلو داد و در حالی که سرش را تکان می‌داد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، مرا برانداز کرد و گفت: «باور نکردنی است.» خاخمی که پشت سر او نشسته بود - چیزی نمانده بود که پاهم به کیسه‌ی پر از هویجی که کنارش داشت بخورد و نقش زمین بشوم - با تکان سر حرف مرد را تایید کرد و چیزی زیر لب گفت که من متوجه نشدم.

آن روز صبح، من قبل از خارج شدن از منزل، استثنائاً ووبروی آینه‌ی ماری موهایم را شانه و کت خاکستری تمیز و معمولی‌ام را بر تن کرده بودم و ریشم هم آنقدر بلند نشده بود که مرا آدمی عجیب و غریب نشان دهد. قد من نه بلند است و نه کوتاه و بینی‌ام هم آنقدر دراز نیست که در گذرنامه‌ام در قسمت «خصوصیات ویژه» از آن نام برده شود. نه لباس‌های تنم کثیف بود و نه مست بودم، با این حال، زنی که کیسه‌ای بزرگ هویج باخود داشت، بیشتر از مردی که حالا مایوسانه، بعد از آخرین سر تکان دادن، عینکش را بالا زد تا به خواندن مقاله‌ی مربوط به «آشتر اوس» با ثبات<sup>۱۲</sup> ادامه دهد، حرص می‌خورد و عصبانی شده بود. ژنک نفرین‌کنان سعی داشت با تکان دادن سر و لبانش، سایر مسافری‌ن را متوجه‌ی من کند. من هنوز هم نمی‌دانم که یهودی‌ها چگونه ظاهر می‌دارند، وگرنه می‌توانستم بی‌بهرم آیا او چنین تصویری در مورد من دارد یا نه، اما فکر می‌کنم قضیه‌ی نه به ریخت ظاهری‌ام بلکه بیشتر به نگاه من به خیابان و لبخندی که به ماری می‌زدم ربط پیدا می‌کرد. این عداوت بی‌کلام مرا به شدت عصبانی می‌کرد، طوری که یک ایستگاه زودتر پیاده شدم، و قبل از اینکه به سمت راین بیچم، مسافت خیابان ابرت به سمت پایین را پیاده طی کردم.

تهی درختان پارک هنوز سیاه و مرطوب بودند، خاک رس زمین تنیس را تازه غلطک زده بودند، از کمی دورتر از طرف رودخانه‌ی راین صدای بوق قایق‌های بدک‌کش را می‌شنیدم، و هنگامی که وارد راهروی خانه شدم، صدای آنها را شنیدم که در آشپزخانه بدویراه می‌گفت. فقط فهمیدم که می‌گفت: «... عاقبت خوبی ندارد، نه.» سرم را داخل آشپزخانه کردم و گفتم: «من صبحانه نمی‌خواهم، آنها» به سرعت از آنجا رفتم و در اتاق نشیمن سر جایم ایستادم، تا به حال وسایل چوبی اتاق و غنایم شکار که روی قفسه‌ها قرار داده شده بودند و لیوان‌های آبخوری در دار این قدر در نظرم تیره و تار نیامده بودند. در اتاق کناری

(اتاق موسیقی)، لئو مشغول نواختن قطعه‌ای از شوپن<sup>۱۳</sup> بود. او آن وقت‌ها تصمیم داشت به تحصیل موسیقی بپردازد و به همین منظور هر روز صبح ساعت پنج و نیم از خواب بر می‌خاست تا قبل از رفتن به مدرسه تمرین کند. آنچه لئو می‌نواخت باعث شده بود که من زمان دقیق را از یاد ببرم. اگر چه آثار شوپن به لئو نمی‌خورد، اما او آنقدر خوب می‌نواخت که من فراموش می‌کردم که لئو می‌نوازد. از میان آهنگسازان قدیمی بیشتر از همه به شوپن و شوبرت<sup>۱۴</sup> علاقه دارم. معلم موسیقی من حق داشت که موتزارت<sup>۱۵</sup> را با شکوه، بتهوون<sup>۱۶</sup> را با عظمت، گلوک<sup>۱۷</sup> را منحصر به فرد و باخ<sup>۱۸</sup> را قدرتمند می‌نامید. آثار باخ به نظر من مانند یک کتاب مذهبی سی جلدی می‌آید که باعث شگفتی‌ام می‌شود. ولی آثار شوبرت و شوپن، مانند من دارای خصلت‌های دنیوی هستند. در هر صورت بیشتر از همه به آثار آنها علاقمند هستم. جلوی بیدهای مجنون که در پارک کنار رودخانه‌ی واین قرار داشتند، سیل‌های تیراندازی پدر بزرگ را دیدم که به این سو و آن سو خم می‌شدند. ظاهراً به درشکه‌چی دستور داده بودند که آنها را روغن‌کاری کند. پدر بزرگ گاهی وقت‌ها تعدادی از 'جوانک‌های آشنا' را فرا می‌خواند و دور هم جمع می‌کند، آن وقت ناگهان پانزده تا ماشین بزرگ دایره‌ای کوچک را جلوی خانه درست می‌کنند، در حالی که پانزده راننده‌ی سرمارده مابین درختان و برچین پارک می‌ایستند و یا اینکه به شکل گروهی روی نیمکت‌های سنگی پارک خودشان را با بازی اسکات<sup>۱۹</sup> سرگرم می‌کنند. جوانک‌ها مشغول تیراندازی می‌شوند، و به مجرد اینکه یکی از آنها خال وسط سیل را هدف قرار می‌دهد، صدای بلند باز شدن در شیشه‌های شامپانی به گوش می‌رسد. گاه پدر بزرگ مرا صدا می‌زد تا برای 'جوانک‌های آشنا' حرکات آدنائر<sup>۲۰</sup> یا اِرهارد<sup>۲۱</sup> را تقلید کنم و ادا در بیارم - حرکاتی که در عین سادگی به شدت کسل‌کننده بودند، یا اینکه قطعات کوتاه نمایش اجرا می‌کردم، مانند:

مدبری در کوبه‌ی غذاخوری. و هر چند هر تلاش می‌کردم اینگونه نمایش‌ها را خشونت‌آمیز اجرا کنم، با این حال آنها از خنده روده‌بر شده و 'سرگرم' می‌شدند، و وقتی در پایان برنامه با یک کارت خالی یا یک سینی دوره‌راه می‌افتادم، بیشتر آنها چند اسکناس هم قربانی می‌کردند. من و این 'جوانک‌های آشنا' کج‌بین همدیگر را خوب درک می‌کردیم. گمان می‌کنم اگر با امیوان چنین هم معاشرت می‌کردم به همان اندازه خوب کنار می‌آمدم. تعدادی از آنها حتی کلمات تحسین‌آمیزی در مدح نمایش‌های من سر می‌دادند. مثلاً 'عالیه' و 'بسیار جالب'. برخی هم تنها به گفتن یک کلمه اکتفا نمی‌کردند و برای تمجید از من جملاتی چون: 'گویی دلک بازی در خون این جوان است' یا 'توان این جوان بیش از این است و آینده به او تعلق دارد' را بر زبان می‌آوردند.

در حالی که به قطعه‌ای از شوپن گوش می‌دادم، برای اولین بار فکر کردم بد نیست برای به دست آوردن کمی پول کاری پیدا کنم. مثلاً می‌توانستم از پدر بزرگم تقاضا کنم که من را در مجمع عمومی سرمایه‌داران و یا جلسات شورای نظارت توصیه کند تا با سرگرم کردن آنها پولی به دست بیاورم. من حتی به این منظور صحنه‌ای به نام 'اعضای شورای نظارت' را تمرین کرده بودم.

وقتی لئو وارد اتاق شد، شوپن هم فوراً قطع شد؛ لئو خیلی قد بلند است، بلوند و با عینک بدون قابش به یک عضو بالای شورای نظارت و یا یک پیرو فرقه‌ی یسوعی مسیحی شبیه است. دو خط اتوی شلوار شق و رق تیره‌ی لئو، آخرین آثار لذت‌بی‌حد و وصفی‌راکه از شنیدن موسیقی شوپن در من ایجاد شده بود از بین بردند. لئو یقه‌ی پیراهن قرمز رنگش را روی پلور سفیدی که تا روی شلوار نازه اطو شده‌اش می‌آمد کشیده بود. دیدم چنین منظره‌ای آن هم در مورد آدم‌هایی که بیهوده سعی دارند با پوشیدن چنین لباس‌هایی ادای مردم با وقار را در بیاورند، و یا برای دستیابی به چنین منظوری از نام‌هایی چون اتهلبرت<sup>۲۲</sup> یا

گرنرود<sup>۲۳</sup> استفاده می‌کنند، همیشه من را دچار حالتی مالیخولیایی می‌کند. دوباره متوجه شباهت زیاد لئو و هنریته شدم، البته صرفاً از لحاظ ظاهری و نه از لحاظ معنوی: بینی پهن و کوتاه، چشمان آبی رنگ، فرم موها - اما هنریته دهان و چیزهای جذاب و جنب و جوش زیادی داشت که لئو فاقد آنها بود. اصلاً به قیافه‌ی لئو نمی‌آید که بهترین بازیکن ژیمناستیک کلاس باشد؛ بیشتر شبیه جوانی است که به نظر می‌رسد از درس ورزش و ژیمناستیک معاف شده باشد، حال آنکه از بالای تختش چندین گواهینامه‌ی افتخارآمیز ورزشی آویزان است. لئو با گام‌های بلند به سوی من آمد، اما ناگهان چند قدم مانده به من متوقف شد، دستانش را از دو طرف کمی بلند کرد و با تعجب پرسید: «هاتس، چت شده؟» به زیر چشمان من نگریست و از نگاهش متوجه شدم که من اشک ریخته‌ام، هر وقت آثار شوین یا شوبرت را گوش می‌دهم، ناخودآگاه گریه می‌کنم. با انگشت سیاهی دست راستم قطرات اشک را از گونه‌ام پاک کردم و گفتم: «اصلاً نمی‌دانستم که تو آثار شوین را این قدر خوب می‌توانی بزنی. لطفاً یک‌بار دیگر آن قطعه‌ی مازورکا<sup>۲۴</sup> را برایم تکرار کن.»

او گفت: «نمی‌توانم، باید به مدرسه بروم، برای اینکه امروز زنگ اول موضوع‌های امتحان آلمانی برای دیپلم را اعلام می‌کنند.»

گفتم: «من تو را با ماشین به مدرسه می‌رسانم.»

او گفت: «دل‌م نمی‌خواهد با ماشین مادر به مدرسه بروم، تو خودت خوب می‌دانی که من از این ماشین متنفرم.» مادرم چندی پیش این ماشین اسپرت را به قیمت خیلی خیلی مناسبی از یکی از دوستانش خریده بود، و لئو از این گونه لاف‌زنی‌ها به شدت متنفر بود و زود جوش می‌آورد. تنها چیزی که او را خیلی عصبانی می‌کرد این بود که کسی او را به خاطر والدین ثروتمندمان مورد لطف قرار می‌داد و برایش تبعیض قائل می‌شد یا اینکه به او متلک می‌گفت و

مسخره‌اش می‌کرد؛ آن وقت بود که او از شدت عصبانیت و خشم با مشت به جان آن یک نفر می‌افتاد.

گفتم: «این یک دفعه راستتاقا قاتل شو، بنشین پشت پیانو و آن قطعه را یک‌بار دیگر بزن. دل‌ت نمی‌خواهد بدانی من شب را کجا سپری کرده‌ام؟»  
 لئو صورتش سرخ شد و چشم به زمین دوخت و گفت: «نه، دوست ندارم بدانم شب کجا بودی.»

گفتم: «من پیش یک دختر بودم، پیش یک خانم - همسرم.»  
 بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «که این طور؟ و چه وقت او را عقد کردی؟»  
 او هنوز هم نمی‌دانست که با دست‌هایش چه باید بکند؛ ناگهان با همان حالت سر به زیر خواست از کنار من بگذرد، بازویش را گرفتم و به آرامی گفتم: «اسم آن دختر ماری درکوم است.» لئو آرنجش را از دستم خارج کرد، قدمی به عقب گذاشت و گفت: «خدای من، نه.»

مرا با خشم نگریست و غرغرکنان کلماتی را بر زبان راند.

پرسیدم: «چی گفتی؟»

گفت: «هیچی، گفتم مثل اینکه حالا مجبورم با ماشین مادر به مدرسه بروم - تو می‌توانی من را سریع برسانی؟» گفتم بله، و او را از شانه‌اش گرفتم، سعی کردم چشمان او به چشمان من نیفتد. شانه به شانه‌اش از اتاق خارج شدیم. گفتم: «بروو سوئیچ ماشین را از مادر بگیر. او آن را حتماً به تو می‌دهد - و در ضمن کارت ماشین را فراموش نکن - و، راستی، من به مقداری پول هم احتیاج دارم - تو می‌توانی به من بدهی؟»

او گفت: «در حساب بانکی‌ام. می‌توانی خودت از بانک بگیری؟»

گفتم: «نمی‌دانم، اما ترجیح می‌دهم که برایم پست کنی.»

پرسید: «چی؟ پست کنم؟ مگر می‌خواهی از اینجا بروی؟»

گفتم: "بله، او سرش را تکان داد و از بله‌ها بالا رفت. من درست در آن لحظه که لثو دربارهی رفتنم از من سؤال کرد، متوجه شدم که مصمم به ترک خانه‌مان شده‌ام. به آشپزخانه رفتم و آنجا با آناکه غرولند کتان مرا پذیرا شد، مواجه شدم. او با عصبانیت گفت:

"فکر کردم تو نمی‌خواهی صبحانه بخوری."

گفتم: "صبحانه نمی‌خورم، فقط قهوه می‌خواهم." آنگاه سر میزی که از تمیزی برق می‌زد نشستم و شروع به تماشای آنا کردم که چگونه صافی قهوه را روی یکی از فنجان‌ها قرار داد. ما همیشه با مستخدمه‌ها در آشپزخانه صبحانه می‌خوردیم، چون سرو غذا در اتاق نهارخوری ما را به شدت کسل می‌کرد و خسته‌کننده بود. در این ساعت از روز فقط آنا در آشپزخانه پرسه می‌زد. نوره<sup>۲۵</sup> دومین مستخدمه‌ی منزل، پیش مادرم در اتاق خواب بود و صبحانه‌اش را می‌داد و با او دربارهی لباس و لوازم آرایش صحبت می‌کرد. شاید مادرم در حال جویدن دانه‌های گندم نان صبحانه‌اش بود و در همان حال لایه‌ای از یک کرم گیاهی صورتش را پوشانیده و نوره برای او روزنامه می‌خواند. شاید هم هر دو مشغول خواندن دعای صبح بودند که مخلوطی از گوته<sup>۲۶</sup> و لوتر<sup>۲۷</sup> بود و اکثراً حاوی جملات اخلاقی بودند، یا نوره از مجموعه کاتالوگ‌های موجود برای مادرم دربارهی داروهای ملین نکاتی را می‌خواند. مادر کاتالوگ‌های دارو را در پوشه‌ای تحت عناوین گوارش، قلب، و اعصاب مرتب کرده بود و هر کجا که می‌توانست به پزشکی دسترسی پیدا کند، فوراً در صدد کسب اطلاعات دربارهی "تازه‌های بازار" دارو بر می‌آمد و به این ترتیب از زیر پرداخت حق ویزیت در می‌رفت. اگر هم دکتری نمونه‌ی این داروها را برایش مجانی پست کند، آن وقت مادرم بی‌اندازه خوشحال می‌شود.

آنا از نگاه کردن به من و صحبت با من بی‌م داشت، او را همچنان که پشتش به

من و مشغول کار بود، تماشا می‌کردم. ما، با وجود اینکه او هرگز نتوانسته بود میل و اشتیاق خود نسبت به تربیت من را پنهان نگاه دارد، به هم علاقمندیم. مادرم او را از یکی از پسر عموهایش که کشیش پروتستان هم بود قبول کرده بود و حالا پانزده سال می‌شده که نزد ما زندگی می‌کرد. آنا اهل پوتسدام<sup>۲۸</sup> است، و این واقعیت که ما علیرغم پروتستان بودنمان با لهجه‌ی اهالی راین صحبت می‌کنیم، به نظر او، به نوعی، دور از ذهن و غیرطبیعی می‌آید. فکر می‌کنم که به نظر او اگر یک نفر پروتستان به لهجه‌ی باپری<sup>۲۹</sup> صحبت کند، واقعی‌تر جلوه می‌کند. در این بین، آنا به راین و مردم آن عادت کرده و خو گرفته است. او بلند قامت و لاغر اندام است و از اینکه "مثل یک خاتم رفتار می‌کند" به خود می‌بالد. پدرش حسابدار مؤسسه‌ای بود که من فقط می‌دانستم نام آن I.R. 9 است. تلاش ما نیز برای اینکه به آنا بفهمانیم که ما ارتباطی با این مؤسسه نداریم، بی‌ثمر بود؛ به اعتقاد او آنچه مربوط به تعلیم و تربیت جوانان می‌شد، به این شرکت ربط پیدا می‌کرد و از کلام‌های قصار او این بود که: "چنین چیزی در شرکت I.R. 9 ممکن نبود اتفاق بیفتد." من هرگز نتوانستم پی ببرم که این شرکت I.R. 9 دیگر چه صیغه‌ای بود، اما در این بین می‌دانم که من حتی به عنوان نظافتچی دستشویی‌ها هم در این شرکت اسرارآمیز مورد قبول قرار نمی‌گرفتم و کوچک‌ترین شانسی نداشتم. به ویژه نحوه‌ی نظافت من همیشه باعث ناراحتی آنا - با توجه به سیستم I.R. 9 - می‌شد، و "این عادت وحشتناک دیر از رختخواب بیرون آمدن" هم باعث کراهت آنا می‌شد، طوری که به من به چشم یک جزایمی نگاه می‌کرد. بالأخره وقتی رویش را برگرداند، با قوری قهوه به سوی من آمد، و مانند راهبه‌ای که از یک اسقیب بی‌آبرو و بدنام پذیرایی می‌کند، چشم به زمین دوخته بود. او هم مانند دختران گروه ماری مرا متاثر می‌کرد. آنا مطمئناً با توجه به غریزه‌ی راهبه‌گری‌اش بو برده بود که من از کجا می‌آمدم، در حالی که اگر سه سال تمام



هم از ازدواج مخفیانه‌ی من با زنی می‌گذشت، مادرم اصلاً متوجه نمی‌شد. قوری قهوه را از دست آنا گرفتم و برای خودم یک فنجان ریختم، بازویش را گرفتم و مجبورش کردم که به من نگاه کند؛ او هم این کار را با چشمان آبی و کم فروغ خود انجام داد، و من متوجه شدم که او واقعاً دارد اشک می‌ریزد. گفتم: «لعتنی، به من نگاه کن. فکر می‌کنم حتی در این مؤسسه I. R. 9 شما هم افراد مثل یک مرد به هم نگاه کرده‌اند.»

نچوا کتان گفت: «من مرد نیستم. بعد از اینکه هایش کردم، دوباره ورویش را به سوی اجاق برگرداند و زمزمه کتان چیزهایی راجع به معصیت، ننگ، سودوم<sup>۳۰</sup> و گومورها<sup>۳۱</sup> به زبان راند، و من گفتم: «آنا، پناه بر خدا، به این فکر کن که مردم سودوم و گومورها واقعاً چه کار نکرده بودند.» او دستم را از شانه‌اش به کناری زد، من هم بدون اینکه کلمه‌ای درباره‌ی رفتن به او بگویم از آشپزخانه بیرون رفتم. آنا تنها کسی بود که من بعضی وقت‌ها با او درباره‌ی هنرینه حرف می‌زدم.

لئو خارج از خانه جلوی گاراژ ایستاده بود و مشوش به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. پرسیدم: «آیا مادر متوجه‌ی غیبت من شده است؟» او گفت: «نه» و سوییچ را در دستم گذاشت و در گاراژ را باز نگه داشت. سوار ماشین شده و از گاراژ خارج شدم و لئو را سوار کردم. بی‌رمن و خسته نگاهی به ناخن‌های انگشت خود انداخت و گفت: «دفترچه‌ی حساب پس‌انداز را با خودم آورده‌ام تا در زنگ تفریح برایت پول از حساب بردارم. پول را کجا برایت بفرستم؟» گفتم: «برای درکوم پیر بفرست.» گفت: «حالا دیگر لطفاً راه بیفت و گرنه دیر می‌شود.» پس از پشت سر گذاشتن باغ منزلمان و در خروجی، وارد خیابان شدید و می‌بایستی جلوی ایستگاه تراموا، همان جایی که هنرینه را در حال سوار شدن به تراموا دیده بودم، منتظر می‌ماندم. آنجا دو دختر جوان به سن و سال هنرینه سوار تراموا شدند. وقتی در حال سبقت گرفتن از تراموا بودیم، چند تا دختر دیگر را نیز

دیدیم که آنها هم به سن و سال هنرینه بودند؛ کلاه‌های آبی رنگ بر سر و پالتوهایی با یقه‌ی پوست بر تن داشتند و درست مثل هنرینه می‌خندیدند. گمان می‌کنم اگر جنگی در می‌گرفت، آنها نیز به سرنوشتی نظیر هنرینه دچار می‌شدند. پدر و مادرشان به آنها پول تو جیبی می‌دادند، برای بین راهشان ساندویچی درست می‌کردند، دستی به شانه‌شان می‌کشیدند و می‌گفتند: «موفق باشی عزیزم.» خیلی دلم می‌خواست برایشان دست تکان بدهم، اما از این کار منصرف شدم، چون حتماً باعث ایجاد سوء تفاهم می‌شد. در چنین ماشین‌آحمقانه‌ای حتی نمی‌شد برای دختری دست تکان داد. به خاطر می‌آورم، یک بار وقتی در پارکی به پسر بچه‌ای که گریه می‌کرد و گونه‌هایش از اشک کثیف شده بود، برای تسلی‌اش یک تکه شکلات به او دادم و موهای بلونش را از پیشانی کثیفش کنار زدم، ناگهان دوزن که چیزی نمائنده بود پلیس را خبر کنند، به شکل وحشیانه‌ای به سوی من هجوم آوردند. پس از این اوقات تلخی، احساس خیلی بدی داشتم، چون آن دوزن تمام وقت به من می‌گفتند: «زدلی کثیف حیوان صفت.» برخورد آنها دقیقاً به کراهت و زشتی یک آدم واقعاً فاسد و هرزه و بدبخت بود که همیشه چنین افکاری را در سر می‌پروراند.

در حالی که خیابان کوبلنز را به سرعت طی می‌کردم، در هر گوشه به دنبال ماشین وزیر می‌گشتم که بتوانم آن را بخرام. محور وسط چرخ‌های ماشین مادرم به شکل زانده‌ای از اطراف بیرون زده بود، طوری که با آنها می‌توانستم ماشین یک وزیر را به راحتی خط بیندازم، اما بعید به نظر می‌رسید که صبح به آن زودی وزیر می‌بینم. به لئو گفتم: «بالآخره تصمیم گرفتی که در ارتش خدمت کنی؟» او سرخ شد و سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «با دوستان در این باره صحبت کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که این کار ما

خدمت به دمکراسی است. گفتیم: 'بسیار خوب، برو و در این حماقت با آنها شریک شو، بعضی وقت‌ها تأسف می‌خورم از اینکه هنوز مشمول نیستم. لئو با شنیدن این حرف، پرسش‌کنان رو به من کرد، اما وقتی من تیز به او نگاه کردم، دوباره سرش را برگرداند. پرسید: 'چرا؟' گفتیم: 'اوه، برای اینکه خیلی دوست دارم یک بار دیگر آن سرگردی را که پیش ما اسکان داده بودند و می‌خواست دستور تیر باران خانم وینکن<sup>۱۳</sup> را بدهد ببینم. او حتماً سرهنگ با ژنرال شده است.' وقتی مقابل دبیرستان بنهون توقف کردم تا لئو از ماشین پیاده شود، سرش را تکان داد و گفت: 'آن پایین، سمت راست خوابگاه پارک کن.' با ماشین قدری به جلو رفتم، توقف کردم، دستم را به طرف لئو دراز کردم، اما لئو تبسمی رنجور کرد و دستش را همان‌طور جلوی من باز نگه داشت. من که در افکار خود غرق بودم، متوجه‌ی منظور او نشدم و لئو هم دائماً با تشویش به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد و این کار او مرا به شدت عصبی کرده بود.

ساعت تازه پنج دقیقه به هشت بود و او هنوز به قدر کافی فرصت داشت. گفتیم: 'تو که جدی نمی‌خواهی به خدمت بروی؟' او با عصبانیت گفت: 'برای چی نروم؟ سونیچ را به من بده.' سونیچ ماشین را به او دادم، برایش سری تکان دادم و از آنجا رفتم. من تمام مدت به هنرینه فکر می‌کردم و از اینکه لئو می‌خواست به خدمت سربازی برود ناراحت و عصبی بودم. از میان پارک پایین دانشگاه گذشتم و به طرف بازار رفتم. سردم بود، و می‌خواستم پیش ماری بروم. وقتی به مغازه رسیدم، آنجا پر از بچه بود. آنها آبنبات، قلم و پاک‌کن از قفسه‌ها بر می‌داشتند و پول آنها را روی پیشخوان می‌گذاشتند. هنگامی که قصد داشتم از داخل مغازه خودم را به اتاق پشتی برسانم، درکوم پیر اصلاً به من توجهی نکرد. به سوی اجاق رفتم و دست‌هایم را با بخار قوری قهوه گرم کردم و انتظار داشتم که هر لحظه ماری از در وارد شود. بسته‌ی سیگارم تمام شده بود.

فکر کردم اگر ماری بیاید و من از او سیگار بخوام، باید پول آن را بپردازم یا این کار لازم نیست. برای خودم یک فنجان قهوه ریختم، و متوجه شدم که روی میز سه تا فنجان قرار دارد. وقتی مغازه خلوت شد، فنجانم را روی میز گذاشتم. آرزو کردم که ای کاش ماری الان پیش من بود. به سوی دستشویی که کنار اجاق قرار داشت رفتم و دست و صورتم را شستم، موهایم را با برس مخصوص ناخن که در جا صابونی بود شانه کردم، یقه‌ی پیراهنم را صاف و کراواتم را مرتب کردم، یک بار دیگر ناخن‌هایم را کنترل کردم و مطمئن شدم که تمیز هستند. ناگهان بی به این مطلب پردم که تا به حال هرگز این کارها را انجام نمی‌دادم.

پدر ماری درست موقعی وارد شد که من تازه نشسته بودم، فوراً از جایم برخاستم. او هم به اندازه‌ی من دستپاچه و خجالتی بود، اثری از عصبانیت در او دیده نمی‌شد، ولی جدی بود، و وقتی دست به سوی قوری قهوه برد، من از ترس خودم را جمع کردم، خیلی جا نخوردم. اما فکر می‌کنم او متوجه این موضوع شد. درکوم سرش را تکان داد، برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و در حالی که سعی می‌کرد به من نگاه نکند قوری را به طرف من دراز کرد و من از او تشکر کردم. شب قبل وقتی در رختخواب ماری درباره‌ی همه چیز فکر می‌کردم، احساس آرامش بخشی داشتم و به همه چیز مطمئن بودم.

دوست داشتم سیگاری روشن کنم، اما جرأت نمی‌کردم از بسته‌ای که روی میز قرار داشت سیگاری بردارم، در حالی که در هر زمان دیگری این کار را می‌کردم. در این حال که او با اندک موی سفید و ژولیده و سرطاس خود روی میز خم شده بود، به نظرم خیلی پیر می‌رسید. آهسته گفتیم: 'آقای درکوم، این حق مسلم شماست که، اما میان حرفم پرید و بعد از آنکه با مشت روی میز کوبید، سرانجام از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: 'لعنت بر شیطان، آیا لازم بود این کار را انجام دهد، آن هم طوری که تمام در و همسایه با خبر شوند؟'

خوشحال شدم که او سرخورده نبود و در همان آغاز حرف از شرافت خانوادگی نرزه بود. او ادامه داد: "آیا واقعاً لازم بود که چنین کاری را انجام دهید. تو خودت خوب می‌دانی که ما چقدر نگران این امتحان لغتی بودیم. در حالی که دستش را باز و بسته می‌کرد، گویی بخواهد پرنده‌ای را آزاد سازد ادامه داد: "و حالا؟ حالا دیگر همه چیز تمام شد. پرسیدم: "ماری کجاست؟" گفت: "او دیگر اینجا نیست، باقطار رفت به کلن. صدا زدم: "کجا؟ او کجا رفته است؟" گفت: "ساکت باش، فقط آرام باش، بالأخره یک روز با خیر خواهی شد. حتماً حالا هم می‌خواهی درباره‌ی عشق، ازدواج و غیره حرف بزنی. اما دیگر لازم نیست، حالا راه یافت و برو. فقط خیلی دلم می‌خواهد بدانم که تو سرانجام چه کاره می‌شوی، برو. می‌توسیدم از کنارش رد شوم. گفتیم: "آدرس او کجاست؟" نکه کاغذی را به طرف من دراز کرد و گفت: "بفرماید این هم آدرس. آیا کار دیگری هم داری؟ دیگر منتظر چه هستی؟" من نکه کاغذ را در جیبم گذاشتم و گفتم: "من احتیاج به پول دارم."

و خوشحال بودم که او ناگهان خنده‌ای کرد. همان خنده‌ای که یک مرتبه زمانی که ما راجع به پدرم با هم صحبت می‌کردیم شنیده بودم، خنده‌ای شگفت‌انگیز، سخت و مملو از خشم. گفت: "پول؟ شوخی می‌کنی. ولی دستم را گرفت و به داخل مغازه کشید، خودش را به پشت پیشخوان مغازه رسانید، صندوق را باز کرد و با هر دو دستش سکه‌های یک، پنج و ده پfenیکی را مقابل من روی روزنامه‌ها و دفترچه‌ها ریخت و گفت: "بیا، یا این هم پول. تردید داشتم که پول‌های خرد را بردارم یا نه، اما سپس آهسته شروع به جمع آوری سکه‌ها کردم. ابتدا می‌خواستم همه را مشت کنم و در جیبم بریزم، اما بعد آنها را شمردم و هر یک مازکی را که جمع می‌شد، داخل جیبم می‌گذاشتم. درکوم به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد، آنگاه کیف پولش را در آورد و یک سکه‌ی پنج مازکی

از آن خارج کرد و به من داد. هر دو از خجالت سرخ شدیم. او آهسته گفت: "بیخش، ترا به خدا مرا بیخش، معذرت می‌خواهم. او فکر می‌کرد که من رنجیده‌ام، اما من منظور او را می‌فهمیدم. گفتم: "ممکن است یک بسته سیگار هم به من هدیه بدهید؟" او فوراً دست به قفسه برد و دو بسته سیگار به من داد. متوجه شدم که او اشک می‌ریزد. روی پیشخوان خم شدم و برگونه‌اش بوسه‌ای زدم. او تنها مردی است که من در طول زندگی‌ام بوسیدم.

1. Gruber

2. Derkum

3. Gudenau

4. Siegfried — سوهر کریم‌هیلد، قهرمان افسانه‌ای که به جز

نقطه‌ای مابین استخوان‌های کنفش آسیب‌ناپذیر بود.

5. Gunther پادشاه قرن پنجم بعد از میلاد مسیح که سرزمین بنا شده توسط او به دست وستر و مرنها و هونها نابود شد.

6. Burgunder مردم ژرمن که ابتدا در راین و بعد از شکست از هونها در سازین استقرار یافتند.

7. Wunibald

8. Brunhild همسر گونتر است که در اساطیر ژرمنی، به عنوان دختری جنگجو و مردافکن از او نام برده می‌شود.

9. Kriemhild زن زیگفرد و خواهر گونتر که بعد از مرگ زیگفرد به همسری پادشاه هونها یعنی اتسلز در آمد.

10. Emil Schmitz

11. Franz - Josef - Strauss (۱۹۱۵-۱۹۸۸) از سیاستمداران آلمان، وابسته به حزب دمکرات مسیحی و وزیر دفاع آلمان در هنگام نگارش این کتاب.

12. Fraziskaner

13. Chopin

14. Schubert

15. Mozart

16. Beethoven

۱۷. Gluck (۱۷۸۷-۱۷۱۴) آهنگساز آلمانی.

18. Bach

۱۹. Skat یک نوع بازی ورق با سی و دو کارت و با سه بازیکن که یک نفر در مقابل دو نفر به بازی می‌پردازد.

20. Adenauer

21. Erhard

22. Ethelbert

23. Geren trud

۲۴. Mazurka موسیقی مخصوص رقص ملی لهستان.

25. Norette

26. Goethe

۲۷. Luther (۱۵۲۶-۱۵۳۳) پایه‌گذار مکتب پروتستانیم.

28. Potsdam

29. Bayrisch

۳۰. Gomorrha , Sodom نام دو شهر باستانی در فلسطین است که خداوند به خاطر فساد و شرارت ساکنینش آنها را نابود کرد.

32. Wiencken

## فصل هشتم

تصور اینکه تسویفتر می‌تواند و یا اجازه دارد ماری را هنگام لباس پوشیدن تماشا کند، و یا وقتی در لوله‌ی خمیر دندان را می‌بندد و رواندازش کند، من را به شدت ناراحت می‌کرد. پایم شدیداً درد می‌کرد، و در این فکر بودم که آیا هنوز شانسیم برابم باقی مانده است که با دستمزدی بین سی تا پنجاه مارک، در تاترهای پایین شهر به دلچک بازی بپردازم. از طرفی تصور بی‌توجهی تسویفتر به منظره‌ی لباس پوشیدن ماری و یا بستن در لوله‌ی خمیر دندان، مرا می‌رنجانید: با وجود کم‌تجربه بودنم، فکر می‌کنم کاتولیک‌ها فاقد درک جزئیات هستند. شماره تلفن تسویفتر روی یک تکه کاغذ که در دست داشتم یادداشت شده بود، اما هنوز تصمیم نداشتم که به او تلفن بزنم. دانستن اینکه انسان‌ها زیر فشار و تحت تأثیر نوع جهان‌بینی‌شان دست به چه کارهایی خواهند زد اصلاً کار ساده‌ای نیست، به همین علت تصور این موضوع که ماری با تسویفتر از دواج کرده باشد چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. بعید نبود که ماری گوشی تلفن را بر می‌داشت و

می‌گفت: تسو فتر، بفرماید - این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. برای اینکه بتوانم با لئو تماس بگیرم، در دفترچه‌ی تلفن به دنبال دانشسرای کشیش هاگشتم، اما بی‌حاصل بود، ولی می‌دانستم که دو مدرسه‌ی علوم دینی وجود دارد: لئوینم<sup>۱</sup> و آلبرتینوم<sup>۲</sup>. سرانجام توانستم گوشی تلفن را بردارم و شماره‌ی اطلاعات را بگیرم، اتفاقاً موفق شدم، و دختری با لهجه‌ی ساکتین راین گوشی را برداشت. بعضی وقت‌ها چنان اشتیاق شنیدن صدای مردم این منطقه را دارم که در هر کجا که باشم به اطلاعات بن تلفن می‌زنم تا این لهجه‌ی زیبا و دلنشین را بشنوم؛ ساکتین این منطقه حرف 'ر' را به کار نمی‌برند، همان حرفی که بدون آن انضباط در ارتش معنای خود را از دست می‌دهد.

اطلاعات فقط پنج مرتبه تکرار کرد: 'لطفاً یک دقیقه صبر کنید'، سپس بلافاصله دختری خودش را معرفی کرد. گفتم: 'شماره‌ی تلفن اما کنی را که در آنها کشیش‌های کاتولیک آموزش می‌بینند می‌خواهم؛ در دفترچه‌ی تلفن دنبال مدارس علوم دینی گشتم، اما متأسفانه پیدا نکردم.' دخترک با شنیدن تقاضای من خنده‌ای کرد و گفت: 'این اما کن' - در حالی که لغت میان‌گومه را از طرف من به زیبایی نقل قول کرد - 'مدارس شیانه‌روزی کشیشان نام دارند' و شماره تلفن هر دو مدرسه را در اختیارم قرار داد. صدای دخترانه‌اش مرا تا حدی تسلی داد. او بدون عشوهِ گری و با صدایی کاملاً طبیعی و بی‌ریا و عاری از خودنمایی و با ملودی دلنواز ساکتین منطقه‌ی راین صحبت می‌کرد. من حتی موفق شدم تلگرام‌های ارسالی را دریافت کنم و به اِموندا ز هم تلگراف بزنم.

برایم غیر قابل درک است که همه سعی می‌کنند تنفر از شهر بن را وسیله‌ی ابراز استعداد و تنوع خود قرار دهند. بن همیشه جاذبه‌های ویژه‌ای داشته است، درست مانند زنانی که با انعطاف و ملامت خود توانسته‌اند جاذبه‌ای خاص پیدا کنند. واضح است که بن تاب و تحمل مبالغه و جریانات کاذب را ندارد و این

مسئله‌که درباره‌ی بن افراط زیاد شده غیر قابل انکار است. توصیف خصوصیات شهری بی‌تکلف چون بن، با ویژگی‌های نادری مثل آرامش و جاذبه‌های زیاد، کار آسانی نیست. هرچه‌ای هم این را می‌داند که بن شهری با فضای بازنشستگی است و در اینجا رابطه‌ای تنگاتنگ بین فشار هوا و فشار خون وجود دارد. چیزی که مناسب بن نیست، هیجانانگیز فله‌ای است که به دفاع در برابر جاذبه‌های خاص شهر پرداخته است: در منزل پدری‌ام به اندازه‌ی کافی فرصت برای صحبت با کارمندان نخست وزیری، وکلای مجلس و ژنرال‌ها داشتم - مادرم از مجلس گرم کن‌ها به شمار می‌رود -، و آنها وقتی دور هم جمع می‌شوند، بن را به یاد استهزا می‌گیرند. من نمی‌توانم منظور آنها را از این قیل و قال و هیاهوی بی‌مورد بفهمم. وقتی زنی که جذابیت خودش را مدیون متانتش است ناگهان و بدون مقدمه شروع به رقص کان‌کان<sup>۳</sup> می‌کند، می‌توان از این نقطه حرکت کرد که از مواد نیروزا و محرک استفاده کرده است - اما آنها هرگز موفق نخواهند شد شهری را تحت تأثیر خود قرار دهند و وادار به رفتار متظاهرانه کنند. در حقیقت، زنی به سن و سال مادر من می‌تواند به دیگران پلور بافتن، قلاب‌دوزی و نحوه‌ی سرکردن مشروب را یاد بدهد - من هیچ وقت از مادرم این انتظار را ندارم که دست به یک سخنرانی دو ساعته درباره‌ی همجنس‌بازی بزنند، و یا ناگهان به‌بحث درباره‌ی فاحشه‌خانه‌ها، که همه به‌شکل دردناکی از فقدان آن رنج می‌برند، بپردازد. انتظارات نا به جا، شرم و حیای غلط و شایعات بی‌اساس، همه مسائلی غیر طبیعی هستند. من حتی تعجب نخواهم کرد اگر روزی یکی از این کاتولیک‌ها پشت کرسی خطابه بایستد و از کمبود فاحشه‌ها در شهر شکوه و شکایت کند. یک بار در یکی از میهمانی‌های مادرم، با یک نفر از اعضای حزب آشنا شدم که در یکی از جلسات کمیته‌ی مخصوص مبارزه با فحشا کنار من نشسته بود و زیر گوشم از کمبود فاحشه در بن گله کرد.

باید اذعان کرد که بن قیل از این افراط‌های وحشیانه، شهری قابل تحمل بود که کوچه‌های تنگ زیاد داشت، همراه با کتاب‌فروشی‌ها، نانواپی‌های کوچک و قهوه‌خانه‌هایی که می‌شد در آنها نشست و در آرامش و سکوت یک فنجان قهوه نوشید.

قیل از اینکه به لئو تلفن کنم، لنگ‌لنگان خودم را به بالکن رسانیدم تا نگاهی به زادگاهم بیندازم، شهر با کلیسای بزرگ، شیروانی‌های قصری قدیم، مجسمه‌ی بنهون، بازار کوچک و باغ‌هایش، شهری واقعاً زیبا است. عدم اعتقاد به سرنوشت این شهر، در حقیقت سرنوشت واقعی این شهر به حساب می‌آید. روی بالکن آپارتمانم هوای بن را استشاق کردم که به‌طور عجیبی حال‌م را جا آورد؛ به‌منظور تغییر آب و هوا، بن می‌تواند چند ساعتی تأثیر بسیار مطلوب و اعجاز‌انگیزی روی انسان بگذارد.

از بالکن به اتاقم بازگشتم و بدون معطلی شماره‌ی جایی را که لئو در آن مشغول تحصیل بود گرفتم. شدیداً مضطرب بودم، چون از وقتی که به آیین کاتولیک‌ها گرویده بود او را ندیده بودم. لئو تغییر اعتقاد مذهبی خود را به همان شیوه‌ی صادقانه‌ی بچه‌گانه‌اش برایم نوشته بود: "برادر گرامسی‌ام، بدین وسیله به اطلاع تو می‌رسانم که من پس از مطالعه و تحقیقات کافی و عمیق، تصمیم خود مبنی بر گرویدن به آیین کاتولیک را به مرحله‌ی عمل در آورده و خودم را برای پوشیدن خلعت کشیشی آماده می‌کنم. به‌طور حتم ما به زودی فرصت این را خواهیم یافت که در دیدار یا یکدیگر دربار‌ه‌ی این مسئله‌ی مهم به‌گفتگو و بحث بپردازیم. دوستدار تو، برادرت لئو." این نحوه‌ی از مد افتاده و غیر متداول نامه‌نگاری مغایرت زیادی با پاپانو نواختن او داشت. لئو سعی می‌کرد تمام کارها را به شیوه‌ی خشک اداری انجام دهد و این همان چیزی بود که باعث تقویت و شدت حس مالیخولیایی در من می‌شد. اگر او به همین ترتیب ادامه دهد مسلماً

روزی یک اسقف سپید موی شریف خواهد شد. او و پدرم از این نظر - شیوه نامه‌نگاری - یک سبک دارند: آنها خیال می‌کنند که همیشه موضوع بر سر انجام معاملات زغال سنگ است.

مدت زیادی طول کشید تا یک نفرگوشی را برداشت و من که از این شلختگی و لاپالی‌گری کلیسایی به شدت عصبانی شده بودم، خودم را آماده کرده بودم تا من هم با لغاتی مناسب، مکالمه را با ناراحتی شروع کنم. داشتم جمله‌ی "گیل بگیرند" را ادا می‌کردم که یک نفرگوشی تلفن را برداشت و با صدایی گرفته که به نظر می‌رسید غافلگیر هم شده باشد، گفت: "بله؟" یا شنیدن این صدا دلسرد و ناامید شدم، چون انتظار شنیدن صدای ملایم یک راهبه، و استشمام بوی قهوه‌ی رقیق و شیرینی خشک را داشتم، ولی به جای آن، صدای خشن و زمخت مردی به گوشم رسید همراه با بوی نافذ کلم و تیاکو که باعث سرفه‌ام شد. بالاخره گفتم:

"ببخشید، اجازه هست لطفاً با دانشجوی رشته‌ی الهیات لئو شنیر صحبت کنم؟"  
"جنابعالی؟"

گفتم: "شنیر، مدتی طولانی سکوت کرد، ظاهراً نام مرا نفهمیده بود. به همین خاطر بعد از سرفه‌ای کوتاه صدایم را صاف کردم و گفتم: "برایتان نامم را هجی می‌کنم، شنیر، شاگردان، نان، یاس، رسول." سرانجام گفتم:

"منظورتان چیست؟"، و من از لحن صحبت کردنش احساس کردم که شدیداً تردید دارد. شاید آنها یکی از پرسوژه‌های پیر، مهربان و سیگاری را مأمور جواب دادن به تلفن کرده بودند، به همین خاطر من هم با عجله چند تا کلمه‌ی لاتین را سرهم کردم و با توضیح و فروتنی گفتم: "sum frater leonis - من برادر لئو هستم." احساس کردم برخوردارم ناخوشایند و ناعادلانه بوده است،

چون در همان لحظه به یاد کسانی افتادم که شاید گاه و بی‌گاه آرزوی صحبت کردن با کسی را داشتند، اما از آنجایی که حتی یک کلمه‌ی لاین هم بلد نبودند، این امکان برایشان وجود نداشت.

با کمال تعجب آن مرد خنده‌ای نخودی کرد و گفت: "frater tuus est in refectorio" - برای صرف غذا رفته‌اند و سپس با صدایی بلندتر ادامه داد: "آقایان مشغول صرف غذا هستند، الان نمی‌شود مزاحمان شد."

گفتم: "موضوع خیلی مهمی است."

پرسید: "خب مرگ کسی را می‌خواهید بدهید؟"

گفتم: "نه، اما تقریباً در همین حدود."

گفت: "آیا کسی تصادف سختی کرده است؟"

گفتم: "نه، یک جراحت درونی است."

با صدایی که حالا قدری ملایم‌تر شده بود، گفت: "که این طور، یک خونریزی داخلی بوده است؟"

گفتم: "نه، یک جراحت و زخم روحی است، موضوعی کاملاً روحی. ظاهراً کلمه‌ی 'روحی' برای او کاملاً غریبه بود، زیرا سکوت سختی کرد."

گفتم: "خدای من، انسان از جسم و روح تشکیل شده است. به نظر می‌رسید غرولندش بیان‌کننده‌ی تردید او نسبت به این ادعای من بود، در فاصله‌ی دو پکی که به پیش زد، زمزمه کنان گفت: 'آگوستین' - یوناوتورا - کوزانوس<sup>۵</sup> - همه به راه اشتباه می‌روند."

با سماجت گفتم: "روان، لطفاً هر وقت آقای شنیر غذایشان را صرف کردند به ایشان اطلاع دهید که روان برادرشان در خطر است و لطف کنند در اولین فرصت به من تلفن بزنند."

او با لحنی سرد گفت: "روان، برادر، خطر. اتفاقاً این لغات را بی تفاوت و

سرد اد کرد که گویی حرف از آشغال، کثافت و نجاست می‌زند. به نظر خیلی مضحک می‌رسید: آنجا کشیش‌های آینده را تعلیم می‌دادند، و من انتظار داشتم که او حداقل یک بار لغت روان به گوشش خورده باشد. گفتم: "موضوع، خیلی خیلی مهم و حیاتی است."

تنها صدای هوم، هوم آن مرد را شنیدم، گویی وقتی مسئله‌ای به روح و روان ارتباط پیدا می‌کند، نمی‌تواند به هیچ وجه مهم و حیاتی باشد.

گفت: "من پیغام شما را به ایشان می‌دهم، اما بگویید بنیم، موضوع شاگردان چه بود؟"

گفتم: "هیچ، هیچی، اصلاً مسئله هیچ ارتباطی با شاگردان ندارد. من از آن کلمه فقط برای هجی کردن اسم استفاده کردم."

گفت: "جداً شما تصور می‌کنید که دانشجویان اینجا هنوز هجی کردن را یاد می‌گیرند؟ او چنان سرزنده و سرحال شده بود که به نظر می‌رسید موضوع مورد نظرش را برای بحث پیدا کرده باشد. فریاد زد: "این شیوه‌ی آموزش امروزه خیلی ساده و پیش پا افتاده است."

گفتم: "طبیعی است. حرف شما درست است، در مدرسه می‌بایستی به جای به کار بردن چنین روش‌های ابتدایی آموزش، دانش‌آموزان را بیشتر کتک زد."

از شدت هیجان فریاد زد: "بله، دقیقاً همین طور است. گفتم: "به ویژه معلم‌ها را باید خیلی خوب تنبیه کرد، یادتان می‌ماند که پیغام مرا به برادرم بدهید؟"

گفت: "بله، یادداشت کرده‌ام. یک موضوع روانی خیلی مهم، مسئله مربوط به شاگردان. گوش کنید دوست جوان من، اجازه دارم به عنوان یک فرد بدون

شک مسن‌تر، از روی حسن نیت به شما پندی بدهم؟"

گفتم: "بله، خواهش می‌کنم بفرمایید."

گفت: "دست از آگوستینوس بکشید: بیان ماهرانه‌ی فردیت در قالب کلمات،

ارتباطی با علم الهیات ندارد و باعث ضربه زدن به روح و روان جوانان می شود. اینها فقط چرتندی است که روزنامه نگاران به رشته ی تحریر در می آورند. امیدوارم این بند من شمارا زیاد ناراحت نکرده باشد؟  
گفتم: نه، مطمئن باشید که من بلافاصله کتاب آگوستینوس را در آتش می اندازم.

با خوشحالی گفتم: «بله، همین طور است، بیندازیدش درون آتش. خداوند پشت و پنهان باشد. در این گیرودار بودم که از آن مرد تشکر کنم، اما به نظر من نامناسب رسید، و خیلی ساده گویی را گذاشتم و عرق پیشانیم را پاک کردم. من در برابر بویها خیلی حساس هستم، و رایحه ی تند کلم سلسله ی اعصابم را ناخود آگاه تحریک کرده بود. درباره ی این روش مسئولین کلیسا فکر کردم: چقدر این کارشان جالب و تحسین برانگیز بود که نمی خواستند حتی یک پیرمرد هم احساس یهودگی کند، اما نمی توانستم درک کنم چرا آنها مردی مسن و فوتوت را که مشکل شنوایی هم داشت، برای پاسخگویی به تلفن انتخاب کرده بودند. این بوی تند گل کلم را از زمانی که در آموزشگاه شبانه روزی بودم می شناختم. یکد بار کشیشی برای من توضیح داد که کلم شهوت جنسی را کاهش می دهد. تصور اینکه به این شکل میل جنسی من یا هر کس دیگری کاهش داده شود، حالم را به هم می زد. اما ظاهراً در این مدرسه همه به «نیاز جسمی» فکر می کردند، و مطمئناً در گوشه ای از آشپزخانه راهبه ای برنامه ی غذایی را تنظیم می کند و با مدیر مدرسه در این باره به صحبت می پردازد، آنها روبروی هم می نشینند و با ذکر اسم هر غذا تمام فکرشان به این معطوف می شود که: آن غذا میل جنسی و شهوت را کم یا تشدید می کند. چنین صحنه ای را مثل ساعت های متعادی بازی فوتبال در آموزشگاه شبانه روزی، که وظیفه ای جز خسته کردن دانش آموزان و در نتیجه جلوگیری از فکر کردن به دخترها نداشت، کاری

رذیلاته می یافتم و حالم را از هر چه بازی فوتبال بود به هم می زد. و وقتی فکر می کنم که آنجا برای کاهش «نیاز جنسی» به لئونیز کلم می دهند، دوست دارم به آنجا بروم و روی تمام کلم ها جوهر نمک بریزم. تحمل آنچه در آنجا جوانان با آن روبرو بودند، بدون کلم هم به اندازه ی کافی سخت بود: از صبح تا شب برایشان راجع به حیات بعد از مرگ و زندگی جاودان سخن می گوید و نتیجه کارشان در این «جهان فانی» چندان پر بار نیست. هاینریش پیلن وقتی، ژاپمان ماری با اشکال مواجه شده بود به ما خیلی لطف کرد و در رابطه با این مسائل با من صحبت کرد. او خود را در قیاس با من، «یکی از کارگران غیر متخصص این دنیای فانی می نامید که به نظرش، هم از نظر حال و هوای کار و هم از لحاظ درآمد، در سطح پایین تری بود».

وقتی ساعت پنج صبح از بیمارستان خارج شدیم، من ابتدا او را به منزل رساندم، اما چون پولی در بساط نداشتیم که با تراموا برویم، به اجبار، تمام راه را پیاده طی کردیم. هنگامی که به در خانه اش رسیدیم دسته کلید را از جیبش آورد، ظاهر خسته ای او با صورت اصلاح نشده اش تفاوتی با کارگری که از شیفت شب باز می گشت، نداشت. دلم به حالش سوخت که حالا باید علیه غم خستگی مفرط به عبادت - با تمام توضیحاتی که از مساری در این باره شنیده بودم - بپردازد. وقتی هاینریش کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد، با خدمتکار او که پیرزنی عیوس بود و پوست ساق پای عریانش به زردی گراییده بود، در راهرو روبرو شدیم. او مادر یا خواهرش و یا حتی یک خواهر روحانی هم نبود! او به هاینریش گفت: «یعنی چه؟ یعنی چه؟ چنین برخورد زشتی نسبت به مردان مجرد من را ناراحت می کند؟ لعنتی، از اینکه بعضی از والدین کاتولیک از فرستادن دختران جوان خود به نزد یک کشیش در منزل ترس دارند و اینکه بعضی از این کشیش ها کارهای احمقانه ای انجام می دهند، تعجبی نمی کنم.



چیزی نمانده بود که بار دیگر به پیر مرد گوش سنگین در مدرسه‌ی لنو تلفن بزنم و با او درباره‌ی 'نیاز جسمی' به گفتگو بپردازم. از تماس گرفتن با کسانی که می‌شناختم هراس داشتم، چون فکر می‌کردم که مردم غربیه احتمالاً منظور مرا بهتر می‌فهمند. دلم می‌خواست نظر پیرمرد را درباره‌ی برداشتم از مذهب کاتولیک بدانم. برای من فقط چهار فرد کاتولیک در دنیا وجود دارد: پاپ یوحنا<sup>۱</sup>، آلک گینس<sup>۲</sup>، ماری و گِرگوری<sup>۳</sup>، بگسور سیاه‌پوست پیری که چیزی نمانده بود فهرمان جهان شود، اما حالا در شوها مجبور است که قدرت بازوهایش را به نمایش در آورد. گاه و بی‌گاه او را در حین اجرای برنامه‌هایم می‌دیدم. او خیلی معتقد و متدین بود، در مسابقات بوکس دارای رتبه‌ی سوم شده بود و مدالش را همیشه روی سینه‌ی ستر خود آویزان می‌کرد. بیشتر مردم او را فقط به خاطر اینکه نان و خیار می‌خورد و حرف نمی‌زد، آدم سبک مغز و احمقی بیش نمی‌پنداشتند؛ اما او علیرغم غذایی که می‌خورد خیلی قوی بود، تا حدی که قادر بود من و ماری را روی دست‌هایش بلند کند و مانند دو تا عروسک در اتاق بگرداند. چند نفر دیگر نیز وجود داشتند که می‌شد آنان را نیز جزو کاتولیک‌های نسبتاً مهم به حساب آورد: هاینبیش بلن، کارل اِموندز، و همچنین تسوفنر. در مورد ماری دچار شک و تردید شده بودم: 'وحشت متافیزیک' او برایم قابل درک نبود، و حالا اگر با تسوفنر همان کارهایی را انجام دهد که من با او می‌کردم، عملاً دست به کاری زده است که در کتاب‌های خود او به شکل کاملاً واضح از آن به عنوان زنا و فحشا یاد می‌شود. وحشت متافیزیکی او تنها به من مربوط می‌شد، چون حاضر نبودم که او را رسماً به عقد خود درآورم و اجازه دهم که بچه‌هایمان را به شیوه‌ی کاتولیک‌ها تربیت کند. گرچه هنوز بچه‌ای نداشتیم، اما دائماً در این باره که چه لباسی را به آنها بپوشانیم، با آنها چطور صحبت کنیم و چگونه تربیتشان کنیم، حرف می‌زدیم. جالب اینکه ما در تمام

نکات، به جز آنچه به تربیت به روش کاتولیکی مربوط می‌شد، دارای نظریه‌ی واحدی بودیم. من با غسل تعمید دادن بچه‌ها موافق بودم، اما ماری بافتاری می‌کرد که من باید کتاب این مسئله را تعهد کنم، و الا عقد ما شرعی نخواهد بود. بعد از اینکه من شرایط ماری را پذیرفتم، معلوم شد که عقد کلیسایی کافی نیست و ما باید به محضر هم برویم - و اینجا بود که کاسه‌ی صبرم لبریز شد، و گفتم باید هنوز یک سال دست نگهداریم. ماری گریه کنان گفت که من موقعیت او را درک نمی‌کنم و اینکه عدم وجود این چشم‌انداز که آیا بچه‌هایمان مطابق آیین مسیحیت تربیت خواهند شد، او را به فکر فرو می‌برد. پنج سال تمام بود که من و ماری درباره‌ی این موضوع بحث می‌کردیم. من در واقع تا آن موقع نمی‌دانستم که قبل از اجرای مراسم عقد باید قانوناً در محضر زن و شوهر شمرده شویم. تصدیق می‌کنم که من به عنوان یک انسان بالغ و آگاه جامعه<sup>۴</sup> می‌بایستی از این موضوع اطلاع می‌داشتم، همان طور که تا همین چند وقت پیش نمی‌دانستم شراب سفید را سرد و شراب قرمز را گرم سرو می‌کنند. من طبیعتاً از این مسئله که در محضرخانه‌ها برخی مراسم رسمی و صدور قباله صورت می‌گیرد خبر داشتم، اما خیال می‌کردم که این تشریفات برای مردمی است که به کلیسا تعلق ندارند و می‌خواهند با پرداخت وجهی به دولت، تنها رضایت آنها را جلب کنند. وقتی فهمیدم که قبل از اجرای مراسم در کلیسا باید به محضر رفت تا خطبه‌ی عقد خوانده شود و قانوناً زن و شوهر اعلام شویم و به خصوص وقتی ماری می‌خواست از من برای تربیت بچه‌ها به روش کاتولیک‌ها تعهد کتبی بگیرد، خیلی عصبانی شدم و کارمان به دعوا کشید. این حرکت ماری بیشتر به تهدید شباهت داشت و من اصلاً از آن خوشم نمی‌آمد، چون او بدون تعهد کتبی هم می‌توانست بچه‌ها را آن طور که صلاح می‌دید تربیت کند و با غسل تعمید دهد. آن شب حال ماری چندان خوب نبود، رنگش پریده و خسته بود. با من با

صدای بلند حرف می‌زد، و هنگامی که من با دادن تعهد کتبی هم موافقت کردم، با عصبانیت گفت: 'تو این کار را تنها از روی تلبیلی انجام می‌دهی، و نه از روی اعتقاد و ایمان به اصول اخلاقی'، و من در جواب گفتم که بله، تو درست می‌گویی، من تمام این کارها را فقط از روی تلبیلی انجام می‌دهم، چون دوست دارم که برای تمام عمر تو را در کنارم داشته باشم، و حتی حاضرم در صورت نیاز آیین کلیسای کاتولیک را بپذیرم و تغییر مذهب بدهم. حتی احساساتی شدم و گفتم که کلمه‌ای مانند 'اصول اخلاقی' مرا یاد شکنجه گاه می‌اندازد. ماری از اینکه من صرفاً برای او دست ندادن او آماده‌ی تغییر مذهب بودم سخت آزرده شد، و آن را، به نوعی، توهین به خودش دانست. در حالی که فکر می‌کردم به این وسیله توانسته‌ام دل او را تا حدودی به دست آورم، اما در عمل با این حرف خود باعث گریستن او شدم. او گفت که الان مسئله‌ی او و من در اصل مطرح نیست، بلکه موضوع فقط بر سر قانون و نظم است.

غروب در یکی از هتل‌های گران قیمت هانورور<sup>۱</sup> بودم که در ازای دریافت پول یک فنجان قهوه فقط سه چهارم آن را سرو می‌کردند. این قبیل هتل‌ها آن قدر لوکس هستند که سه چهارم فنجان قهوه متداول و معمولی است، و پیشخدمت‌های رستوران این هتل‌ها خیلی بهتر از میهمانهای محترم می‌دانند که چگونه باید رفتار کنند. به نظر من، این گونه هتل‌ها مثل آموزشگاه‌های شبانه‌روزی لوکس و گران قیمت کسالت‌آور هستند، و من آن شب خیلی خسته بودم؛ سه مرتبه پشت سر هم روی صحنه رفته بودم. قبیل از ظهر در مقابل سهامداران فولاد، بعد از ظهر در مقابل نامزدهای شغل دبیری و بالأخره شب هم در یک شو، که از تشویق ضعیف تماشاچیان، نزدیکی آخر شب و پایان برنامه را متوجه شدم. وقتی در این هتل مضحک سفارش آبجو دادم که به اتانم بیاورند، سر پیشخدمت پای تلفن طوری بالحنی سرد گفت: 'بله قربان، فوراً که گویی من

کود مایع حیوانی سفارش داده‌ام، و بعد از مدتی برایم آبجو را در لیوانی نقره‌ای آوردند. خسته بودم، دلم می‌خواست فقط آبجو بنوشم، یک دست منج بازی کنم و حمام کنم و بعد از خواندن روزنامه، کنار ماری به خواب بروم، طوری که دست راستم روی سینه‌اش قرار بگیرد و صورتم آنقدر به سرش نزدیک شود که با بوی مطبوع موهایش به خواب بروم. هنوز تشویق سردویی روح تماشاگران در گوشم زنگ می‌زد. شاید اگر آنها به رسم پادشاهان رم باستان انگشت شصت خود را به طرف زمین می‌گرفتند، خیلی انسانی‌تر بود. این تحقیر متکبران‌هی برنامه‌ی من، دقیقاً به مضحکی لیوان نقره‌ای آبجو بود. اصلاً در موقعیتی نبودم که درباره‌ی یک نظریه‌ی جهان بینانه به بحث بپردازم.

ماری قدری آهسته گفت: 'هانس، مسئله به کاری که ما کرده‌ایم ربط پیدا می‌کند.' او ظاهراً فراموش کرده بود که 'کاری' برای ما معنا و مفهوم خاصی داشته است؛ در حالی که در انتهای تخت دونفره بالا و پایین می‌رفت، با ادا و اطوار حرف می‌زد و دود سیگار را چنان با مهارت و دقیق بیرون می‌داد که حلقه‌های دود مثل نقطه‌های معلق به نظر می‌رسیدند. در این بین، ماری سیگار کشیدن را یاد گرفته بود. پلورور سبز رنگی که پوشیده بود به او خیلی می‌آمد: پوست سفید، موهای تیره‌تر از گذشته، من برای اولین بار روی گلویش تارهای زردپی را دیدم. گفتم: 'اتصاف داشته باش، خسته‌ام، اجازه بده بخوابم، فردا صبح سر صبحانه راجع به همه چیز و حتی آن کار هم با هم صحبت می‌کنیم'، اما ماری توجهی نکرد، به سوی تخت برگشت و سر جایش ایستاد، و من از حالت دهانش متوجه شدم که در پس این حرکت انگیزه‌ای وجود دارد. وقتی او پکی به سیگارش زد، چروک‌های کوچکی را دور دهانش تشخیص دادم که تا به حال هرگز ندیده بودم. ماری به من نگاهی کرد و سرش را تکان داد، آهی کشید، رویش را مجدداً از من برگرداند و دوباره شروع به بالا و پایین رفتن کرد.

گفتم: 'منظورت را کاملاً نمی‌فهمم. اول با یکدیگر بر سر امضای تعهدنامه دعوا می‌کنیم - بعد بر سر موضوع عقد رسمی در محضر - و حالاً که من حاضر به انجام تمام این کارها هستم، تازه تو عصبانی تر از قبل شده‌ای.'

ماری گفت: 'بله، برای اینکه حس می‌کنم که تو از زیر بحث و رفع اختلافات به نوعی شانه خالی می‌کنی. بگو ببینم، اصلاً تو چه می‌خواهی؟'

گفتم: 'تو را می‌خواهم، و نمی‌دانم آیا می‌توان به زنی جمله‌ای زیباتر و خوشایندتر از این گفت یا نه؟' و گفتم: 'لطفاً آن زیر سیگاری را بردار و بیا اینجا کنار من بنشین، آن وقت می‌توانیم خیلی بهتر راجع به همه چیز با هم حرف بزنیم.' نمی‌توانستم در حضور او کلمه‌ی 'آن کار' را به زبان بیاورم. ماری سری تکان داد، برایم زیر سیگاری را روی تخت قرار داد و به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. هراس داشتم،

گفتم: 'مجموع صحبت‌هایت چنگی به دل نمی‌زد، نمی‌دانم، احساس می‌کنم اینها حرف‌های دل تو نیستند.'

ماری آهسته پرسید: 'منظورت چیست که اینها حرف‌های من نیستند؟' و من ناگهان دوباره فریب صدای نرم و دلتواز او را خوردم.

گفتم: 'فکر می‌کنم حرف‌هایت بوی بن، گروهت، زومریلد و تسویفتر و بقیه که نمی‌شناسشان را می‌دهند.'

او گفت: 'بله، ممکن است.' و بدون اینکه رویش را برگرداند ادامه داد: 'کاش چیزهایی را که با چشمانت می‌بینی با گوش‌هایت هم بشنوی.'

با خستگی گفتم: 'نمی‌فهمم مقصودت از این حرف‌ها چیست؟'

گفت: 'طوری برخورد می‌کنی مثل اینکه نمی‌دانی امروز اینجا جشن کاتولیک‌ها است.'

گفتم: 'پلاکاردها را دیده‌ام.'

گفت: 'و این هم به فکر تو رسید که ممکن است امروز هریرت،<sup>۱۰</sup> و اسقف اعظم زومریولد اینجا باشند؟' نمی‌دانستم که هریرت اسم کوچک تسویفتر است. وقتی ماری این اسم را به زبان آورد، به نظرم رسید که مقصودش باید هم او باشد. یاد آن روزی افتادم که آنها دست در دست هم قدم می‌زدند. به ذهنم رسید که در هاننور تعداد کشیشان و راهبه‌های کاتولیک خیلی بیشتر از ظرفیت شهر بود، اما به این فکر نکرده بودم که ماری اینجا بتواند کسی را ملاقات کند، تازه من هر وقت که چند روزی برنامه اجرا نمی‌کردم، او را با خود به بن می‌بردم و او هم از وجود گروهش به اندازه‌ی کافی لذت می‌برد.

با خستگی پرسیدم: 'آنها اینجا توی هتل هستند؟'

گفت: 'بله.'

گفتم: 'چرا مرا پیش آنها نبردی که حداقل دور هم جمع شویم؟'

گفت: 'تو یک هفته‌ی تمام می‌شود که اینجا نیستی، همیشه بین راه بودی یا به براونش وینگ<sup>۱۱</sup> می‌روی و یا به هیلدزهایم<sup>۱۲</sup> و سله<sup>۱۳</sup>...'

گفتم: 'اما حالاً که وقت دارم. به آنها تلفن کن تا با هم به بار هتل برویم و چیزی بخوریم.'

گفت: 'آنها امروز بعد از ظهر از اینجا رفتند.'

گفتم: 'از اینکه توانستی برای مدتی در آب و هوای کاتولیکی، هر چند وارداتی، نفس بکشی خوشحالم.' این جمله‌ی خود او بود که بعضی وقت‌ها می‌گفت باید دوباره قدری آب و هوای کاتولیکی استنشاق کند. ماری که هنوز پشت به من و رو به خیابان داشت، در حالی که دوباره سیگاری روشن کرده بود، پرسید: 'چرا عصبانی هستی؟' طرز سیگار کشیدنش همانند نحوه‌ی صحبت کردنش برایم غریب و بیگانه بود.

در این لحظه ماری در نظرم مثل دختری بیگانه، زیبا اما نه آنقدر پاهوش

می آمد که به دنبال بهانه‌ای برای رفتن می‌گشت.  
گفتم: "من ناراحت و عصبانی نیستم و تو این را خوب می‌دانی. فقط به من بگو که می‌دانی."

ماری چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد. از سیمایش معلوم بود که سعی دارد از گریستن خودداری کند. چرا این کار را می‌کرد؟ اگر بلند می‌گریست، آنگاه از جایم بر می‌خاستم، او را در آغوش می‌گرفتم و می‌توانستم بی‌وسم. اما در آن حال، رغبتی به انجام این کار نداشتم و نمی‌خواستم فقط از روی ادب و انجام وظیفه این کار را انجام داده باشم. در همان حال که دراز کشیده بودم، به تسویقتر و زومریلد فکر می‌کردم، و اینکه ماری سه روز تمام را بدون اینکه به من چیزی بگوید با آنها سپری کرده بود. آنها حتماً راجع به من هم صحبت کرده بودند.

تسویقتر عضو تشکیلات کلیسای کاتولیک‌هاست. نیم، یک یا نمی‌دانم شاید دو دقیقه مکث کردم. بعد از جایم بلند شدم و به سوی ماری رفتم، اما او سرش را تکان داد و دستم را از روی شانه‌اش کنار زد و شروع به صحبت درباره‌ی ترس و واهمه‌ی متمایزبیک‌اش و اصول کرد، طوری که احساس کردم بیست سال است با او ازدواج کرده‌ام. لحن صدایش حائلی پندآموز داشت. خسته‌تر از آن بودم که به استدلال‌های او گوش دهم. حرف او را قطع کردم، برایش درباره‌ی نومیدی و سرخوردگی ناشی از شکستم در برنامه‌ای که اجرا کرده بودم حرف زدم. طی سه سال گذشته، این اولین بار بود که برنامه‌ام توأم با موفقیت نبود. هر دو کنار پنجره ایستاده بودیم و به تا کسی‌هایی که بدون وقفه اعضای کمیته‌ی کاتولیک‌ها را به ایستگاه می‌رسانند نگاه می‌کردیم: خواهرهای مقدس، کشیش‌ها و راهبه‌ها در میان آنها به چشم می‌خوردند. در آن شلوغی، شینسلر را که برای یک راهبه‌ی شیک‌پوش پیر در تا کسی را باز نگه داشته بود دیدم. هنگامی که در منزل ما زندگی می‌کرد پروتستان بود. بنابراین، او

یا کاتولیک شده بود و با اینکه نقش یک ناظر پروتستان را بازی می‌کرد. از او هر کاری بر می‌آمد. مقابل در هتل چمدان‌ها جا به جا می‌شدند و مسافریں انعام‌ها را در دست پیشخدمت‌های هتل می‌فردند. از شدت خستگی همه چیز را تیره و تار می‌دیدم: تشخیص تا کسی‌ها و خواهران مقدس، چراغ‌ها و چمدان‌ها برایم سخت شده بود، و از طرفی صدای هو و سوت کشیدن تماشاگران در انتهای برنامه‌ام به شکل وحشتناکی در گوشم زنگ می‌زد.

ماری سخنرانی‌اش درباره‌ی اصول را قطع کرده بود، دیگر سیگار هم نمی‌کشید، هنگامی که از پنجره دور شدم، او هم به دنبال من آمد، مرا از شانه‌هایم گرفت و بر چشمانم بوسه زد. او گفت: "هائس، تو برای من خیلی عزیز و گرامی هستی، عزیز و خسته." اما وقتی خواستم او را در آغوش بگیرم، مرا پس زد و آهسته گفت: "نه، لطفاً نه." و من هم جداً مرتکب اشتباه بزرگی شدم که او را رها کردم. خودم را با لباس‌های تم روی تخت انداختم، از فرط خستگی فوراً به خواب رفتم و وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، از اینکه ماری رفته بود تعجبی نکردم. روی میز این یادداشت کوتاه را پیدا کردم: "من باید راهی را که انتخاب کرده‌ام بروم." ماری تقریباً بیست و پنج سال داشت و به اعتقاد من می‌بایستی راه بهتری را انتخاب می‌کرد. از دست او ناراحت نبودم، اما این توضیح مختصر او برایم اصلاح‌کافی نبود. فوراً پشت میز نشستم و برایش نامه‌ای طولانی نوشتم، بعد از صبحانه هم یک نامه‌ی دیگر نوشتم، هر روز برای او نامه‌ای می‌نوشتم و آنها را به آدرس فرد بویل به من می‌فرستادم، اما از ماری هرگز جوابی دریافت نکردم.

## فصل نهم

1. Leoninum 2. Albertinum

۳. Can Can نوعی رقص زنانه تند و شاد که معروف به رقص رقاصه‌های کاپاره‌هاست.

۴. Augustin (۲۳۰-۳۵۲) فیلسوف، معلم علم معانی بیان در شهرهای میلان و روم ایتالیا، جانی که او در سال ۳۸۷ به دین مسیحیت گروید. فلسفه او ترکیبی از عقاید کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و افکار افلاطونی است.

۵. Nikolous Cusanus (۱۴۰۱-۱۴۶۴) فیلسوف و عالم فقه آلمانی

6. Johannes 7. Alec Guinness 8. Gregory 9. Hannover

10. Heribert 11. Braunschweig 12. Hildesheim 13. Celle

مدتی طول کشید تا در خانه‌ی فرد بویل کسی گوشی تلفن را برداشت، بوق مستند مرا عصبی کرده بود؛ برای خودم مجسم کردم که خانم فرد بویل خوابیده و با صدای بوق تلفن از خواب بیدار می‌شود، دوباره به خواب می‌رود و با صدای بوقی بعدی باز بیدار می‌شود، و من از عذاب‌هایی که آن زن از این به خواب رفتن و بیدار شدن تحمل می‌کرد، رنج می‌کشیدم. می‌خواستم گوشی را بگذارم، اما این موقعیت اضطراری مرا مجبور می‌کرد که صبر کنم تا کسی گوشی تلفن را بردارد. بیدار کردن خود فرد بویل به هیچ وجه مرا عذاب نمی‌داد، زیرا می‌دانستم که او لیاقت لذت بردن از خوابی راحت را ندارد؛ او به شکل بیمارگونه‌ای جاه طلب و بلندپرواز است. علاوه بر این، دست او همیشه به منظور تلفن زدن و با پاسخ به تلفن وزرا، مدیران روزنامه‌ها، کمیته‌های مرکزی، اتحادیه‌ها و حزب، روی گوشی است. زن او موجودی دوست داشتنی است. وقتی فرد بویل او را برای اولین بار به یکی از آن جلسات گروه آورده بود، هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود.

او با چشمان زیبایش شرکتکنندگان و بحث‌های دینی - جامعه‌شناسی آنها را تعقیب می‌کرد حضور دختری مثل او در آن جمع مرا شدیداً ناراحت می‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که رقصیدن و یارفتن به سینما را به نشستن در آن جلسه ترجیح می‌دهد. زومرویلد، که آن گردهمایی در خانه‌ی او تشکیل شده بود، دائماً از من می‌پرسید: 'ششیر، شما گرمتان است'، و من اگر چه عرق از پیشانی و گونه‌هایم جاری شده بود، پاسخ دادم: 'نه، اسقف اعظم'. سرانجام چون دیگر قادر نبودم سخنان یهودی آنان را تحمل کنم، به بالکن زومرویلد رفتم. در واقع خود این دختر بود که به این بحث بی‌سروته دامن زده بود، آنهم بدون اینکه به موضوع اصلی بحث که درباره‌ی حد و مرز آداب و رسوم اقلیمی بود هیچ ربطی داشته باشد. او گفته بود که به نظرش آنچه 'پن' در این باره نوشته، 'زیبا' است. به دنبال این مطلب، فرد بویل مثل لبو سرخ شد، چون کینکل یکی از آن نگاه‌های مشهور خود را به او انداخت که معنای آن این بود: 'چی، می‌خواهی بگویی که تو هنوز این دختر را وارد مسائل نکرده‌ای؟' همه گمان می‌کردند که آن دختر نامزد فرد بویل است، بنابراین کینکل شخصاً دست به کار شد و سعی کرد عقایدش را به هر نحوی که شده به دخترتک تحمیل کند و این کار را آنقدر ادامه داد که اعصاب دختر بیچاره کاملاً در هم ریخته بود. و من از دست این فرد بویل بزدل که فقط به خاطر هم عقیده بودنش با کینکل، حالا نمی‌دانم چه گریبانه یا راست‌گریبانه - در هر صورت به خاطر ایدئولوژی خاصی - سکوت اختیار کرده بود و اجازه می‌داد تا کینکل دخترتک را تحت فشار بگذارد، به شدت عصبانی بودم. در هر حال، کینکل خودش را از لحاظ اخلاقی موظف می‌دید که نامزد فرد بویل را مثلاً بر سر عقل بیاورد و روی او تأثیر بگذارد. حتی زومرویلد هم که از نظر ایدئولوژیکی نظراتی مغایر با کینکل و بویل داشت، سکوت اختیار کرده بود. درست نمی‌دانم کدام یک چه و کدام یکی راست بودند. مسلماً اگر کینکل و

فرد بویل چه‌گرا باشند، آن وقت زومرویلد راست‌گراست، یا برعکس. ماری هم تا حدودی رنگش بریده بود. اما کینکل از لحاظ آگاهی و آموزش همسر آینده‌ی فرد بویل را تحت تأثیر قرار داده بود. نامزد فرد بویل کلام‌های قصار آموزشی کینکل را با آه کشیدن پذیرفت. بحث از پدر مقدس به برشت آکشیده شده بود، و زمانی که من سرحال و قبراقت از بالکن به اتاق بازگشتم، آنها را دیدم که بی‌رمق از این مزخرفات به نوشیدن شراب مشغول بودند. تمام بحث بی‌نتیجه و بیهوده‌ی آن روز، صرفاً به این علت صورت گرفت که دخترتک بعضی از نظرات 'پن' را 'زیبا' یافته بود.

اما این دختر حالا دارای دو فرزند از فرد بویل است، هنوز بیست و دو سال سن هم ندارد، و در همان حال که تلفن هنوز زنگ می‌زد، برای خودم مجسم کردم که او یک جایی در منزل با شیشه‌ی شیر بچه، قوطی بودر، قنداق و انواع کرم‌ها سرگرم است، در حالی که کاملاً درمانده و پریشان احوال است، و از طرفی به کوهی از کهنه‌ها و لباس چرک‌های بچه در حمام و ظروف چرب و کثیف در آشپزخانه فکر کردم. یک بار که از گفتگوی بی‌سر و ته یکی از گردهمایی‌ها حوصله‌ام به سر آمده بود، به دخترتک در برشته کردن نان، درست کردن ساندویچ و دم کردن قهوه کمک کردم، کارهایی که انجامشان از شرکت در بعضی از بحث و گفتگوها، که چیزی جز اتلاف وقت نیست، خوشایندتر می‌باشد.

یک نفر با صدایی کاملاً سرخورده از آن سوی خط گفت: 'بله، بفرمایید؟' و از لحن صدا متوجه شدم که آشپزخانه، حمام و اتاق خواب نامرتب‌تر و بدتر از همیشه است و دختر بیچاره حسابی مشغول است. این بار تقریباً هیچ بویی به مشام نرسید: فقط اطمینان داشتم که دخترتک باید سیگاری در دست داشته باشد.

گفتم: 'من ششیر هستم، و مثل همیشه که به او تلفن می‌زد، انتظار فریاد شادی

او را داشتم. منتظر بودم بگویند: آخ، این شما هستید - چه خوب - یا چیزی شبیه این، اما او پس از لحظه‌ای سکوت با لحن سردی گفت: 'آه، نه' نمی‌دانستم چه باید بگویم. قبلاً که با او تماس می‌گرفتم، با خنده می‌گفت: 'کمی دوباره به اینجا می‌آیید و برای ما برنامه اجرا می‌کنید؟' اما حالا هیچ حرفی نزد. خیلی ناراحت کننده بود، نه برای من بلکه برای خود او، برخورد او باعث ایجاد نوعی افسردگی روحی در من شده بود. بالأخره با زحمت گفتم: 'نامه‌ها، نامه‌هایی که من برای ماری به آدرس شما فرستادم کجا هستند؟'

گفت: 'اینجا هستند، بدون اینکه باز شوند، پس فرستاده شده‌اند.'  
پرسیدم: 'شما آنها را به چه آدرسی فرستاده بودید؟'  
پاسخ داد: 'نمی‌دانم، شوهرم آنها را می‌فرستاد.'  
گفتم: 'اما شما باید آدرس گیرنده را که روی پاکت‌ها نوشته شده است دیده باشید.'

گفت: 'می‌خواهید از من بازجویی کنید؟'

با صدایی ملایم گفتم: 'نه، اصلاً این طور نیست، فقط فکر کردم که این حق طبیعی من است که بدانم چه بر سر نامه‌هایی که نوشته‌ام آمده است.'  
'منظورتان همان نامه‌هایی است که شما بدون اینکه به ما چیزی بگویید به اینجا می‌فرستادید؟'

گفتم: 'خانم فرد بویل گرامی تمنای منم کمی انسانی تر فکر کنید.'

او خنده‌ی سرد و بی‌روحی کرد، اما اصلاً حرفی نزد.

گفتم: 'فکر می‌کنم، انسان‌ها می‌توانند علیرغم داشتن ایدئولوژی‌های مختلف، حداقل نسبت به هم رفتاری انسانی داشته باشند.'  
'منظورتان این است که رفتار من تا به حال انسانی نبوده است.'

گفتم: 'بله'. او یک بار دیگر در جواب من خنده‌ای ضعیف و بی‌روح کرد،

بالأخره لب به سخن گشود و گفت: 'من از این موضوع خیلی متأسفم، اما بیش از این دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. شما با رفتارتان همه‌ی ما را به شکل وحشتناکی مأیوس و دل‌سرد کردید.'

گفتم: 'به عنوان یک دلک؟'

گفت: 'بله، اما نه فقط به همین دلیل.'

'حتماً شوهرتان در منزل نیست. گفتم: 'نه، او چند روز دیگر برمی‌گردد، به منظور سخنرانی انتخاباتی به ایفل رفته است.'

متعجب پرسیدم: 'چجی گفتید؟ این دیگر خیلی خیر تازه‌ای بود، آیا به نفع حزب دمکرات مسیحی (C D U) نیست؟'

بالحنی که به وضوح به من فهماند که قصد گذاشتن گوشه‌ی را دارد گفت: 'چرا که نه.'

گفتم: 'بسیار خوب، ممکن است از شما تقاضا کنم که نامه‌هایم را برابرم پس بفرستید.'

'به چه آدرسی؟'

'به آدرس من در همین شهرین.'

پرسید: 'شما الان درین هستید؟ و طوری این را از من پرسید که احساس کردم می‌خواهد بگوید: 'محض رضای خدا نه.'

گفتم: 'خدا نگهدار و خیلی معنون به خاطر این همه انسانیت. بعد از اینکه گوشه‌ی را گذاشتم، از شکل برخورد خودم با او تأسف خوردم، اما واقعاً طاقتم طاق شده بود. به آشپزخانه رفتم، بطری کنیاک را از یخچال برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. اما زیاد کمکم نکرد، دوباره جرعه‌ای دیگر نوشیدم که باز هم کمکم زیادی نکرد. زن فرد بویل تنها کسی بود که انتظار نداشتم مرا چنین دست به سر کند. توقع داشتم که او به بحثی منطقی درباره‌ی زناشویی بپردازد و یا از

نحوه‌ی رفتار من با ماری به انتقاد بپردازد و مرا سرزنش و ملامت کند؛ او می‌توانست به شکلی دوست‌داشتنی تنها بر عقیده‌ی خود پافشاری کند، اما اغلب که در بن بودم و به او تلفن می‌زدم به شوخی از من می‌خواست تا به او در کارهای آشپزخانه و مرتب‌کردن اتاق بچه‌ها کمک کنم.

نمی‌دانم، یا در مورد او اشتباه کرده بودم و یا اینکه دوباره باردار و بد اخلاقی شده بود. دیگر جرأت نمی‌کردم که دوباره به او تلفن بزنم و بیرسم که چه اتفاقی برایش افتاده است. او همیشه با من رفتاری صمیمانه داشت. در نتیجه، تنها توضیحی که می‌توانستم برای آن برخورد بیامین بودم که فرد بویل به او دستور اکید داده بود تا در صورتی که من با او تماس بگیرم با من تصفیه حساب کند. این مسئله به کرات توجه مرا جلب کرده است که زنان بعضی وقت‌ها تا حد جنون نسبت به شوهرانشان صادق و باوقا می‌شوند. اما همسر فرد بویل جوان‌تر از آن بود که بتواند درک کند رفتار سرد او تا چه حد من را رنجانیده است، و من نمی‌توانستم از او توقع داشته باشم این مسئله را درک کند که فرد بویل فردی فرصت‌طلب و پاره‌گو است که حاضر است به هر قیمتی که شده به خاطر رسیدن به شهرت و افتخار حتی مادر بزرگش را هم کنار بگذارد. مطمئناً فرد بویل به او گفته بود: 'دور شنیر را خط بکش'، و او هم خیلی ساده به تبعیت از شوهرش مرا کنار گذاشت. این زن زبردست شوهر خود بود، و فرد بویل هم تا زمانی که فکر می‌کرد می‌توانم برای او مفید واقع شوم به زنش اجازه داده بود با من برخوردی صمیمانه داشته باشد، اما او حالا می‌بایستی مخالف طبیعت خود با من برخوردی تحقیرآمیز داشته باشد. شاید هم من در حق آنها ظلم کرده بودم و آنها تنها به پیروی از سرنوشت و طبیعت خود با من چنین برخوردی می‌کردند. اگر تسویفتر با ماری ازدواج کرده باشد، آن وقت زن فرد بویل برقراری ارتباط بین من و ماری را گناه می‌داند. اینکه تسویفتر عضو جمعیت کاتولیک‌ها بود و این می‌توانست به

فرد بویل کمک کند و برایش نفعی در بر داشته باشد، دیگر عاملی برای دچار عذاب وجدان شدن نبود. قدر مسلم این حق طبیعی آنها بود که فقط زمانی رفتار و کرداری خوب و درست از خود بروز دهند که برایشان نفعی به دنبال داشته باشد. خود فرد بویل توانسته بود آنقدر که زنش مرا سرخورده کرد ناراحت کند، چون من از این زن همیشه انتظار دیگری داشتم. از فرد بویل هرگز توقعی غیر از این نداشتم و حتی این واقعیت که او برای ایراد یک نطق انتخاباتی آنهم به نفع حزب دمکرات مسیحی رفته بود، مرا متعجب نمی‌کرد.

بطری کنیاک را به‌طور قطعی در یخچال گذاشتم.

دلم می‌خواست به تمام آن کاتولیک‌ها تلفن کنم تا دسته‌جمعی به آزار و اذیت من بپردازند. هوشیار و سرحال شده بودم و وقتی از آشپزخانه به اتاق نشیمن بر می‌گشتم، دیگر پایم هم نمی‌لنگید.

حتی رختکن و در اتاق بستوی داخل راهرو نیز به رنگ آجری بود.

علیرغم اینکه تصمیم نداشتم به کینکل تلفن بزنم - با این حال، شماره او را گرفتم. کینکل همیشه ادعا می‌کرد که شیفته‌ی هنر من است - و اگر کسی با ما دلقک‌ها سروکار داشته و با شغلمان آشنایی داشته باشد، می‌داند که حتی کوچک‌ترین تشویق یک کارگر صحنه هم موجب غرور بیش از اندازه و شادیمان می‌شود. دلم می‌خواست آرامش محفل کاتولیکی شبانه‌ی کینکل را با یک تلفن بر هم بزنم - و در ضمن احتمالاً می‌توانستم از طریق او آدرس ماری را به دست بیاورم. کینکل مغز متفکر گروه کاتولیکی محسوب می‌شد، در رشته‌ی الهیات تحصیل کرده بود، سپس به خاطر یک زن زیبا تحصیل خود را نیمه تمام رها کرد و حقوق‌دان شد. هفت تا بچه داشت و همه از او به عنوان 'یکسی از با استعدادترین سیاستمداران کشور یاد می‌کردند. شاید هم راست بگویند، من نمی‌توانم در این مورد قضاوت کنم. قبل از اینکه با او آشنا شوم، ماری جزوهای



از او را تحت عنوان "راه‌های رسیدن به یک نظام نو" برای مطالعه به من داده بود که از عنوان آن خوشم آمد. با مطالعه‌ی این جزوه، کینکل به نظرم مردی بلند قامت، لطیف و بلوند آمده بود، اما وقتی او را برای اولین بار دیدم، با مردی کوتاه قد، قره و با موهای پر مشکلی روبرو شدم؛ انسانی سرشار از نیروی زندگی. این تفاوت بین ظاهر او و آنچه من در ذهنم از او ساخته بودم، از طرفی باعث شد نتوانم باور کنم که خود او این جزوه را نوشته باشد و از طرفی موجب شد که من در مقابل او رفتاری غیر عادلانه و نامناسب در پیش بگیرم. هر وقت ماری در حضور درکوم پیر شروع به تعریف و تمجید از کینکل می‌کرد، پدرش درباره‌ی معجون کینکل حرف می‌زد که اجزای تشکیل دهنده‌اش مارکس<sup>۳</sup> به علاوه‌ی گواردین<sup>۴</sup>، یا بلوی<sup>۵</sup> به اضافی تولستوی بودند.

اولین برخورد ناخوشایند ما زمانی روی داد که ما برای اولین بار نزد آنها دعوت شده بودیم. ما خیلی زود به آنجا رسیدیم، صدای جیغ و فریاد بچه‌ها که بر سر جمع کردن میز شام با یکدیگر دعوا می‌کردند توجه ما را به خود جلب کرد. کینکل تبسم‌کنان و با دهان پر، در حالی که سعی می‌کرد عصبانیت خود را نسبت به زود آمدن ما در زیر لبخندش پنهان کند، به ما خوش آمد گفت. زومرویلد هم با لبخندی زورکی بر لب و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید وارد اتاق شد. صدای جیغ و فریاد فرزندان کینکل از اتاقشان همچنان به گوش می‌رسید، نزاع بچه‌ها در قیاس با لبخندهای اجباری که آن دو بر لب داشتند به شدت در تضاد با یکدیگر بودند؛ از پشت در بسته‌ی اتاق، صدای سیلی‌هایی که آنها زیر گوش یکدیگر می‌نواختند شنیده می‌شد، و من می‌دانستم که مراقبه با شدت بیشتری ادامه دارد. من نزدیک ماری نشسته بودم و از شدت هیجان ناشی از جو حاکم بر خانه، یکی بعد از دیگری سیگار روشن می‌کردم و می‌کشیدم، در حالی که زومرویلد با همان لبخند فروتانه‌اش مشغول حرف زدن با ماری بود. بعد از

فرارمان، این برای اولین بار بود که دوباره در بن به سر می‌بردیم. ماری از فرط هیجان، غرور و خجالت، رنگ از رویش پریده بود، و من می‌توانستم او را به خوبی درک کنم. برای ماری مهم بود که دوباره روابطی نزدیک با کلیسا داشته باشد و زومرویلد رفتاری صمیمانه با او داشت، کینکل و زومرویلد کسانی بودند که ماری به آنها با احترام نگاه می‌کرد. ماری من را به زومرویلد معرفی کرد و وقتی دوباره نشستیم، زومرویلد از من سؤال کرد: "آیا شما با شنیرهای مالک معادن زغال سنگ نسبتی دارید یا خیر؟" این پرسش او مرا به شدت عصبانی کرد، چون او دقیقاً می‌دانست من با چه کسی قوم و خویش هستم. این را دیگر تقریباً هر بچه‌ای در بن می‌دانست که دختر درکوم پیر با شنیر نامی از مالکین معادن زغال سنگ، درست زمانی که آن دختر متدین خودش را برای امتحانات دیپلم آماده می‌کرده فرار کرده است.

من اصلاً جواب سؤال زومرویلد را ندادم، او خندید و گفت: "من گاهی وقت‌ها با پدر بزرگ شما به شکار می‌روم، بعضی وقت‌ها هم پدرتان را در کلوب آقایان<sup>۶</sup> ملاقات می‌کنم و با هم اسکات بازی می‌کنیم." این جزئیات او هم مرا عصبانی کرد. او آنقدر هم احمق نبود که خیال کند مرا با "مطرح کردن مسائلی چون شکار رفتن با پدر بزرگم و بازی اسکات با پدرم در کلوب آقایان می‌تواند تحت تأثیر خود قرار دهد، در ضمن به نظر نمی‌رسید که او از فرط دستپاچگی و تنها برای خالی نبودن عریضه این حرف‌ها را مطرح کند. بالاخره صبرم به سر رسید و لب به سخن گشودم و گفتم: "چی؟ شما با پدر بزرگم به شکار رفته‌اید؟ تا حالا فکر می‌کردم شکار برای کشیش‌های کاتولیک ممنوع است." سکوت ناخوشایندی حکمفرما شد، ماری سرخ شد، کینکل با دستپاچگی و ناراحتی در اتاق به دنبال چوب پنبه کش می‌گشت و همسرش که تازه وارد اتاق شده بود و بشقابی در دست داشت به زیتون‌های داخل آن نمک می‌زد. حتی زومرویلد هم

که ذاتاً پوستی قرمز داشت، صورتش سرخ شده بود، چیزی که به او اصلاً نمی‌آمد. او با صدایی آرام و کمی رنجور گفت: «به عنوان یک پروتستان آدم یا اطلاعی هستید؟» و من گفتم: «من پروتستان نیستم، اما از آنجایی که ماری به بعضی مسائل خاص علاقه دارد، من هم به آنها علاقمند هستم و توجه می‌کنم؛ و در حالی که کینکل برای همه‌ی ما شراب می‌ریخت، زومرویلد گفت: «آقای شیر حق با شماست، اما در کنار قوانین همیشه استثنا هم وجود دارد. به‌طور مثال من خودم از نژادی هستم که در آن شغل سرچنگلداری موروثی است. اگر به جای شغل سرچنگلداری به گفتن جنگلداری اکتفا می‌کرد، حرفش را قبول می‌کردم و می‌فهمیدم، به همین خاطر دوباره خشمگین شدم، اما اصلاً حرفی نزدم و فقط نگاهی تحقیرآمیز به او انداختم. آنگاه آنها شروع به حرف زدن با ایما و اشاره کردند.

خاتم کینکل با نگاهش به زومرویلد گفت: دست از سرش بردارید، او هنوز خیلی جوان است. و زومرویلد با نگاه خود به او گفت: بله، جوان و کمی هم بی‌تربیت است، و کینکل در حالی که آخرین لیوان‌های شراب را پر می‌کرد، با چشمانش به من گفت: «آه خدای من، شما چقدر جوان هستید. با صدای بلند به ماری گفت: «حال پدرتان چطور است؟ هنوز هم همان پیرمرد قیراق سابق است؟» ماری بدبخت که دست و پایش را گم کرده بود و هنوز گیج به نظر می‌رسید، فقط با تکان سرش به او جواب داد. زومرویلد گفت: «واقعاً شهر ما بدون آدم‌های مندینی مثل آقای درکوم از دست رفته محسوب می‌شود. بار دیگر با این گفته‌ی ریاکارانه‌ی او دچار خشم عجیبی شدم، چون درکوم پیر برای من تعریف کرده بود که زومرویلد سعی کرده بود بچه‌های کاتولیک مدرسه را وادار کند تا دیگر آبنبات و مداد خود را از مغازه‌ی او نخرند. گفتم: «حق با شماست. این شهر مقدس ما بدون وجود آدم‌هایی امثال درکوم از دست رفته و

آلوده‌تر خواهد بود، چون او لااقل جاهلوس، دورو و متظاهر نیست. کینکل متحیر نگاهی به من انداخت، لیوان شرابش را بلند کرد و گفت: «ممنونم آقای شیر، شما با کلامتان به من کمک کردید که به سلامتی چه کسی بنوشم، پس می‌نوشیم به سلامتی آقای مارتین درکوم. گفتم: «بله به سلامتی ایشان.» دوباره خانم کینکل نگاهی به شوهرش انداخت و با اشاره به او گفت: این شیر نه تنها جوان و بی‌تربیت است، بلکه خیلی هم وقیح و پررو است. تا به امروز هم نتوانستم بفهمم چرا کینکل بعدها این شب را به عنوان «فشنگ‌ترین و جالب‌ترین شب با من» نامگذاری کرده. اندکی بعد فرد بویل، نامزد او، مونیکا سیلوز و مردی به نام سورن نیز وارد شدند. قبل از آمدن این مرد، گفته شده بود که او به آیین کاتولیک گرویده است، اما با حزب سوسیال دمکرات (S P D) نزدیکی زیادی دارد، وقتی این خبر به گوش میهمانان رسید، همگی غرق در شگفتی شدند و این چیز مهیج را جالب‌ترین موضوع آن شب دانستند. فرد بویل را برای اولین بار در آن شب دیدم. به نظر آنها، من علیرغم تمام صحبت‌هایم آدمی جالب و دوست‌داشتنی بودم و برعکس، به نظر من آنها همه خسته‌کننده و نامهربان بودند، به استثنای نامزد فرد بویل و مونیکا سیلوز؛ در مورد سورن هم احساس خاصی نداشتم. او مردی کسل‌کننده به نظر می‌رسید که مقصم بود بر عضو حزب سوسیال دمکرات (S P D) و کاتولیک بودنش خیلی تأکید کند؛ سرانجام وقتی از این کار به‌طور قطعی فراغت یافت، لبخندی زد و چهره‌ای دوستانه به خود گرفت و به نظر می‌رسید چشمان تا اندازه‌ای از حلقه بیرون زده‌اش می‌خواستند بگریزند: خوب نگاه کنید! این من هستم. در هر صورت، اصلاً مرد بدی به نظر نمی‌رسید. فرد بویل رفتاری دوستانه با من داشت، حدود سه ربع دوباره یکت<sup>۷</sup> و یونسکو<sup>۸</sup> صحبت کرد، احساس کردم که او تمام این مطالب را در جایی خوانده است، و این مسئله را با ساده‌لوحی اعتراف کردم. فرد

بویل، وقتی بعد از سخنرانی اش توضیح دادم که آثار بکت را خوانده‌ام و صحبت هایش به نظرم کاملاً آشنا می‌آید، با صورت زیبا و لبانی که گویای رفاه و موقعیت خویش بود به من نگاه کرد. کینکل او را تحسین‌کنان نگاه می‌کرد، و زومرویلد طوری به اطراف خود نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست به همه بگوید: ببینید ما کاتولیک‌ها از پشت کوه نیامده‌ایم و از مسائلی که در جهان اتفاق می‌افتد کاملاً با اطلاع هستیم. تمام این حوادث قبل از دعا اتفاق افتاد. این خانم کینکل بود که گفت: 'اودیلو'، فکر می‌کنم وقت دعا خواندن است. گمان نمی‌کنم که هر بیرت امروز بیاید. همه نگاهی زودگذر به ماری انداختند، بعد هم ناگهان سکوت ناخوشایندی برقرار شده که من علت آن را نفهمیدم - تازه در هتلمان در هانوور بود که متوجه شدم اسم کوچک تسویفتر، هر بیرت است. آن روز تسویفتر بعد از مراسم دعا و زمانی که آنها وسط بحث شبانه‌ی خود بودند آمد، بر خود ماری هنگامی که او وارد شد، مؤدبانه و جالب بود:

ماری بلافاصله از جایش بلند شد، به سوی او رفت و نگاهش کرد، قبل از اینکه تسویفتر به دیگران سلام کند و خنده‌کنان کنار من بنشیند، شانه‌اش را از روی استیصال تکان داد. آنگاه زومرویلد سرگذشت یک نویسنده‌ی کاتولیک را تعریف کرد که مدت زمانی طولانی با یک زن مطلقه زیر یک سقف زندگی می‌کرد، و وقتی با آن زن ازدواج کرد، یک اسقف بلند مرتبه به او گفت: 'اما بزویس'<sup>۱</sup> عزیز، آیا نمی‌توانستید بگذارید همین طور صیغه‌تان باشد و عقدش نکنید؟' همه با شنیدن این داستان خنده‌ای کردند، بویژه خانم کینکل که به شکل کریه و ناشایستی فقهی می‌زد. تنها کسی که در آن جمع نخندید، و من از این بابت از او خوشم آمده، تسویفتر بود. ماری هم نخندید. مطمئناً زومرویلد می‌خواست با شرح این داستان به من نشان دهد که کلیسای کاتولیک‌ها چقدر خون‌گرم، شوخ و سرزنده است؛ اما آنها به اینکه ماری فقط، به اصطلاح

خودشان، صیغه‌ی من است فکر نکرده بودند. من هم برای آنها داستان کارگر ساده‌ای را تعریف کردم که دیوار به دیوار ما در یک خانه‌ی محقر با یک زن مطلقه زندگی می‌کرد و مخارج آن زن و حتی سه فرزندش را نیز تأمین می‌کرد. یک روز کشیش نزد این کارگر که اسمش هم فرلینگن<sup>۱۱</sup> بود رفت و با لحنی آمرانه و تهدیدآمیز از وی خواست که به این نوع رابطه‌ی غیر اخلاقی و زشت خاتمه دهد، و فرلینگن هم که آدمی نسبتاً متدین بود، با کمال تعجب از دستور کشیش اطاعت کرد و زن و سه بچه را از خانه بیرون کرد. من همچنین تعریف کردم که چگونه آن زن برای سرکردن شکم بچه‌هایش تن به خود فروشی داد، و اینکه فرلینگن هم از غصه‌ی دوری آنها به مشروب پناه برد. مثل همیشه که من چیزی می‌گفتم، بار دیگر سکوتی ناخوشایند بر جمع حکمفرما شد، اما زومرویلد خندید و گفت: 'اما آقای شیر، گمان نمی‌کنم شما بخواهید این دو مورد را با هم مقایسه کنید.' گفتم: 'چرا نه؟' او با عصبانیت گفت: 'بله، شما این قیاس را می‌کنید، چون شما مفهوم واژه بزویس را نمی‌دانید، او خوش ذوق‌ترین نویسنده‌ای است که شایستگی مسیحی بودن را دارد. من هم خشمگین شدم و گفتم: 'آیا شما خبر دارید که فرلینگن چقدر آدم با احساس و با سلیقه‌ای بود، و اینکه او تا چه اندازه کارگری معتقد به مسیحیت بود؟' زومرویلد مستأصل به من نگاهی کرد و سرش را تکان داد و تنها دست‌های خود را با نومییدی بلند کرد. بار دیگر سکوتی برقرار شد که در آن تنها صدای سرفه‌ی مونیکا سیلوز شنیده می‌شد. اما جایی که فرد بویل حضور داشته میزبان نباید از اینگونه وقفه در مکالمات ترسی داشته باشد. او مجدداً موضوع بحث مجلس را پیش کشید و یک ساعت و نیم تمام در مورد نسبت واژه‌ی فقر صحبت کرد، تا اینکه بالأخره به کینکل فرصت داد تا حکایت خود را درباره‌ی مردی که با حقوق بین پانصد مارک و سه هزار مارک در ماه زندگی نکیت‌باری را تجربه کرده است، تعریف

کنند، و در این اثنا سوپنفر برای مخفی کردن رنگ پریدگی ناشی از خجالت خود، از من تقاضای سیگاری کرد تا با توسل به دود آن سیمایش را بپوشاند.

وقتی با آخرین قطار به کلن باز می‌گشتیم، من هم مثل ماری حال رفت‌انگیز و بدی داشتم. از آنجایی که قبول این دعوت برای ماری خیلی اهمیت داشت ما برای اینکه کرایه‌ی راه را فراهم کنیم، مجبور شدیم آخرین سکه‌های موجود خود را روی هم بگذاریم. وضع جسمی هر دوی ما نیز چندان تعریفی نداشت، چون به جای غذا، بیش از ظرفیتمان شراب خورده بودیم. مسیر بین بن و کلن به نظرمان تمام نشدنی می‌آمد، و وقتی در ایستگاه کلن - غرب از قطار پیاده شدیم، چون دیگر پفنیکی پول در بساط نداشتیم مجبور شدیم بقیه‌ی راه را تا منزل پیاده طی کنیم.

در منزل کینکل یک نفر گوشی تلفن را فورا برداشت. صدای جوانی به گوش می‌رسید که با اعتماد به نفس گفت: "آلفرد کینکل، بفرماید."

گفتم: "من شنیر هستم، آیا می‌توانم لطفاً با پدرتان صحبت کنم؟"  
گفت: "کدام شنیر؟ شنیر دانشجوی الهیات یا شنیر دلقک؟"  
گفتم: "شنیر دلقک."

گفت: "آخ، شما ایده‌وارم که موضوع را زیاد جدی و سخت نگرفته باشید؟"

با خستگی گفتم: "جدی نگیرم؟ چه چیز را باید جدی نگیرم؟"  
گفت: "چی؟ یعنی شما تا به حال روزنامه نخوانده‌اید؟"  
گفتم: "کدام روزنامه را؟"

گفت: "روزنامه‌ی صدای بن."

پرسیدم: "آیا انتقاد از یک نماینده است؟"

گفت: "اوه، فکر می‌کنم بیشتر به یک آگهی درگذشت می‌ماند. می‌خواهید روزنامه را بیاورم و برایتان آن قسمت را بخوانم؟"

گفتم: "نه، متشکرم." این جوان، نه صدایش حالتی سادستی داشت. او گفت: "اما به نظر من، برای اینکه چیزی یاد بگیرید بهتر است این مقاله را بخوانید."

خدای من، پسرک مربی پرورشی هم شده بود.

گفتم: "چه کسی مقاله را نوشته است؟"

گفت: "یک نفر به نام کوسترت که گزارشگر مادر ناحیه‌ی رور<sup>۱۲</sup> است. مقاله عالی نوشته شده است، اما تا حدودی هم بی‌شرمانه."

گفتم: "خب، هر چی نباشد او هم یک مسیحی است."

پرسید: "شما نیستید؟"

گفتم: "نه، فکر می‌کنم نمی‌توانم با پدرتان صحبت کنم؟"

گفت: "پدرم نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود، اما به‌خاطر شما باکمال میل مزاحمش می‌شوم."

این اولین بار بود که سادبسم انسانی به نفع من تمام می‌شد. گفتم: "متشکرم." صدای گذاشتن گوشی تلفن روی میز و گام‌های او را که به طرف اتاق می‌رفت، شنیدم. دوباره از پشت تلفن صدای وحشتناک غرغز و نجوا به گوشم رسید، گویی چندین بار با هم دعوا می‌کردند، دو مار نر و یک مار ماده که فاش می‌کردند. همیشه از اینکه به کمک چشم و گوش خود باید شاهد حوادث و جریاناتی باشم که به من ربطی پیدا نمی‌کنند، احساس ناخوشایندی به من دست می‌دهد، همین‌طور احساس خارق‌العاده‌ی من در درک بوها از پشت تلفن به هیچ‌وجه نشاط‌آور نیست و همچون باری بر دوشم سنگینی می‌کند. از آبارتمان کینکل بوی آبگوشت می‌آمد، گویی یک گاو نر را پخته بودند. صدای

همه‌مه و فریادهای پشت صحنه خیلی خطرناک به نظر می‌رسید، طوری که آدم فکر می‌کرد الان یا پسر پدر را به قتل می‌رساند و یا مادر پسر را. به لائوکن<sup>۱۳</sup> فکر کردم، و اینکه این صداها، همه‌مه‌ها و فحاشی‌ها - می‌توانستم حتی صداهایی چون بس است، آه، را بشنوم یا اینکه یک نفر خطاب به دیگری می‌گفت "تو حیوان وحشی"، "تو خوک کثیف و وحشی" - در خانگی کسی جریبان داشت که مردم او را "برجسته‌ترین مقام کاتولیک آلمان" می‌دانستند. به یاد کوسترت ردل در بوخوم افتادم که هنوز شب گذشته پای تلفن برای همه با رذالت تمام از متنی که درباره‌ی من نوشته بود تعریف می‌کرد، در حالی که صبح امروز مثل سگک بد اصل پست، پنجه به در اتاق من کشیده بود، و نقش یک برادر مسیحی انسان دوست را بازی می‌کرد.

حسن می‌کردم که کینکل با حرکات دست و پایش قصد آمدن به پای تلفن را ندارد، و زن او هم - من می‌توانستم صداها و حرکات او را از انتهای اتاق به تدریج و به خوبی بفهمم - نیز مانند شوهرش مخالف سرسخت صحبت کردن با من بود، پسرک تنها کسی بود که ظاهراً ارضی نمی‌شد گوشه را دوباره بردارد و به من بگوید که اشتباه کرده است و پدرش منزل نیست. ناگهان سکوت کامل برقرار شد، سکوتی که گویی یک نفر در اثر خونریزی در حال مرگ است، واقعاً سکوتی مرگبار بود. سپس صدای قدم‌های یک نفر به گوشم رسید که خودش را به میز نزدیک کرد، گوشی تلفن را برداشت و تصور می‌کرد که من گوشه را گذاشتم. من هنوز به خوبی می‌دانستم که تلفن آنها کجاست. دقیقاً زیر مجسمه‌ی ماریاکه کینکل همیشه از آنها به عنوان چیزی کاملاً بی‌ارزش و پست نام می‌برد. بهتر بود گوشه تلفن را می‌گذاشت. با او احساس همدردی می‌کردم، چون می‌دانستم که گفتگو با من برایش بسیار وحشتناک و دردآور بود، و من به خود وعده‌ای از این مکالمه نداده بودم، نه انتظار دریافت پول داشتم و نه

مشورتی خوب. اگر صدایش گرفته بود، احساس ترحم نسبت به او بیشتر می‌شد، اما لحن او مثل همیشه سرزننده و غرور بود. به خاطر می‌آورم که یک بار کسی صدای او را به آهنگ گروه ترومپت ارتش تشبیه کرده بود. کینکل با صدای بلند و رسا گفت: "سلام شنیر، خیلی لطف کردید که زنگ زدید."

گفتم: "سلام دکتر، من در تنگنا هستم." فکر می‌کنم که از لقب دکتر که با شیطنه به کار بردم رنجیده بود، چون دکترای او نیز مانند دکترای پدرم افتخاری و جدید بود. گفتم: "شنیر، یعنی مناسبات و روابط ما به شکلی است که شما مرا باید دکتر صدا بزنید؟"

گفتم: "من اطلاعی ندارم که مناسبات ما چگونه است؟" او غرورش کتان، سرزننده و شاداب: "به سبک کاتولیک‌ها، صریح، بی‌برده و با شادایی تزیین شده "خنده‌ای کرد و گفت: "علاقه‌ی من به شما نسبت به گذشته هیچ فرقی نکرده است. نمی‌توانستم این حرف او را باور کنم. احتمالاً از نظر او، من آنقدر سقوط کرده بودم که برایش دیگر ارزشی نداشت عمق این سقوط را بیشتر کند.

او گفت: "شما به در دسر افتاده‌اید، اصلاً مهم نیست، شما هنوز جوان هستید و سرشار از نیرو، بر خودتان مسلط شوید، و مطمئن باشید که همه چیز درست خواهد شد." جمله‌ی به خود بیایید او شبیه تکیه کلام I. R. 9 آنا بود.

با صدای ملایم پرسیدم: "شما راجع به چه چیز صحبت می‌کنید؟" او گفت: "درباره‌ی چه چیزی می‌خواهید حرف بزنم. راجع به هنر شما و موقعیت شغلی‌تان."

گفتم: "اما من منظورم اصلاً این نبود، همان طور که مطلع هستید من اساساً

راجع به هنر و به ویژه راجع به موفقیت شغلی اصلاً صحبتی نمی‌کنم. مقصودم ماری است، من به دنبال ماری می‌گردم.

صدایی غیر قابل تشخیص از گلویش خارج شد، چیزی بین صدای خوک و آروغ. از انتهای اتاق هنوز صدای مهممه و جنجال و نجوای خانواده به گوشم می‌رسید. شنیدم که کینکل گوشی را روی میز گذاشت و دوباره آن را برداشت، صدایش آرام‌تر و گرفته‌تر بود، او سیگار برگی را به لب گذاشته بود.

گفت: شنیر، گذشته را فراموش کنید، به حال و وضعیت فعلی‌تان یعنی هنری که دارید فکر کنید.

پرسیدم: گذشته؟ اگر همسرتان ناگهان شما را ترک کند و پیش دیگری برود، شما چه برخوردی خواهید کرد؟ آیا شما هم گذشته را فراموش می‌کنید؟

سکوتش بیانگر این بود که: ای کاش این کار را می‌کرد، اما بعد در حالی که سیگار برگش را از این سوی لب به سوی دیگر می‌راند گفت: ماری همسر شما نبود و شما هم مثل ما هفت تا بچه ندارید.

گفتم: که این طور، ماری همسر من نبود؟

گفت: ترا به خدا دست از این خیال‌پردازی‌های آشوب‌طلبانه‌تان بردارید و واقع بین باشید، سعی کنید مثل یک مرد رفتار کنید.

گفتم: لغت به این مرد بودن که تمام مشکلات من به همین خاطر است - و در ضمن ماری فقط بیست و پنج سالش است، و ما هنوز فرصت آوردن هفت تا بچه را داریم.

گفت: منظورم از مرد کسی است که بتواند مسائل و مشکلاتش را درک کند.

گفتم: این عبارت شما به نظر خیلی مسیحانه می‌رسد.

گفت: خدا یا شما می‌خواهید به من یاد بدهید چه چیز مسیحانه است.

گفتم: بله، تا آنجا که به من یاد داده شده است، طبق عقیده‌ی کاتولیک‌ها زن

و مرد کاتولیک می‌توانند شخصاً صیغه‌ی عقد را بخوانند.

گفت: بله، درست است.

و تا آنجا که من می‌دانم، وقتی زن و مردی حتی دو و یا سه بار به شکل رسمی چه در محضر و چه در کلیسا به عقد هم در آیند، اگر آن دو شخصاً صیغه‌ی عقد را نخوانند - از دو اوجشان رسمیت پیدا نمی‌کند.

او در جواب من فقط گفت: هوم.

گفتم: دکتر، لطفاً گوش کنید، ممکن است سیگارتان را از لب بردارید، چون فکر می‌کنم وقتی شما ملج ملوج‌کنان با من حرف می‌زنید موضوع بر سر خرید و فروش سهام است که برای من ناخوشایند می‌باشد.

سیگارش را از لب برداشت و گفت: گوش کنید، اینکه شما راجع به این موضوع چگونه فکر می‌کنید مسئله‌ی خود شماست، اما تا آنجا که من می‌دانم، خانم درکوم ظاهراً عقیده‌ی دیگری دارد و مطابق آن عمل می‌کند، من هم گمان می‌کنم رفتار او کاملاً بجا و درست است.

پس چرا یکی از شما کاتولیک‌های نفرت‌انگیز و تهوع‌آور به من نمی‌گویید ماری کجاست؟ شماها او را از من مخفی می‌کنید.

گفت: شنیر، خودتان را مسخره نکنید، ما دیگر در قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم.

گفتم: ای کاش در قرون وسطی زندگی می‌کردیم، آن وقت می‌توانستم او را صیغه‌کنم و شماها هم نمی‌توانستید دائماً او را سرزنش کنید تا دچار عذاب وجدان شود. اما ماری دوباره باز خواهد گشت.

کینکل گفت: اگر من جای شما بودم، این قدر با اطمینان در این باره صحبت نمی‌کردم. خیلی بد است که شما فاقد حس درک مسائل ماوراء طبیعت هستید. تا زمانی که ماری نگران و دلوپس روح و روان من بود، روابط ما کاملاً

خوب و همه چیز مرتب بود. اما شماها به او آموختید که به فکر روح و روان خودش باشد و کار را به آنجا رساندید که حالا من که فاقد حس مسائل ماوراء طبیعت هستم، نگران روان ماری شده‌ام. اگر ماری با تسویفتر ازدواج کرده باشد گناهکار است و دست به خیانت زده، این عمل او زنا محسوب می‌شود. این درسی است که من از حس و نیروی ماورای طبیعتی که شما از آن صحبت می‌کنید گرفته‌ام، در ضمن جناب اسقف زومرویلد را هم فراموش نکنیم که در این میان نقش دلال محبت را بازی می‌کند.

او لبخندی زد و گفت: 'اگر کمی دربارهٔ موقعیت اجتماعی این دو نفر که نام بردید فکر کنید، می‌بینید که قضاوت شما نسبت به آنها مسخره و واهی است، هر بیرت از شخصیت‌های جهانی برجسته اندیشهٔ کاتولیکی در آلمان و اسقف زومرویلد هم می‌توان گفت یک فرد مذهبی عالی مقام کاتولیک به شمار می‌رود.'

با عصبانیت گفت: 'و شما وجدان او هستید و خیلی خوب می‌دانید که من حق دارم.'

کینکل زیر مجسمهٔ نامرغوب ماریا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، در همان حال رو به من کرد و گفت: 'شما هنوز به شکل وحشتناک و حسادت بر انگیزی جوان هستید.'

گفتم: 'دکتر، دست از این حرفها بردارید، لازم نیست نسبت به جوانی من حسادت کنید، فقط این را بدانید که اگر من، ماری را دوباره به دست نیاورم، من، جناب اسقف اعظم جذاب، زومرویلد را می‌کشم، من او را به قتل می‌رسانم، چون در واقع دیگر چیزی برای از دست دادن برایم باقی نمی‌ماند.'

او سکوت کرد و دوباره سیگار برگی به دهان گذاشت.

گفتم: 'می‌دانم که وجدانتان سخت به تکاپو افتاده است. اگر تسویفتر را بکشم

بیشتر خوششان می‌آید: چون او از شما دل خوشی ندارد و افکار او برای شما بیش از اندازه واست‌گرایانه است، در حالی که زومرویلد برای شما در رم یک تکیه‌گاه خیلی خوب محسوب می‌شود - رم، همان جایی است که شما به شکلی غیرمنصفانه به عنوان یک فرد چپ‌گرا رسوای خاص و عام هستید - این البته نظر متواضعانه‌ی من است.'

'شنیر، پس است دیگر، دست از این حرف‌های بیهوده بردارید. شما اصلاً حرف حسابان چیست؟'

گفتم: 'کاتولیک‌ها مرا عصبانی می‌کنند، چون آنها انسان‌هایی غیرمنصف هستند.'

با خنده از من پرسید: 'و پروستان‌ها؟'

'آنها هم با وجدان مغشوش و تبعیت کورکورانه مرا مریض می‌کنند.'

در حالی که هنوز می‌خندید پرسید: 'و کافر‌ها چطور؟'

'آنها حوصله‌ام را سر می‌برند، چون فقط درباره‌ی خدا صحبت می‌کنند.'

'اصلاً بگویید ببینم، خود شما چه کسی هستید؟'

گفتم: 'من فقط یک دلقک ساده هستم، و در حال حاضر توانایی‌هایم بیشتر از اعتبار و شهرتم به عنوان یک دلقک است. در ضمن، یک موجود کاتولیک وجود دارد که من به او به شدت نیاز دارم: ماری - اما شماها او را از من گرفته‌اید.'

او گفت: 'شنیر، مهمل نگویید، این توری آدم‌ربایی را هر چه زودتر از سرتان خارج کنید. ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم.'

گفتم: 'بله، دقیقاً همین‌طور است. اگر در قرن سیزدهم زندگی می‌کردیم، من دلقک دربار بودم و حتی کار دینال‌ها هم سعی نمی‌کردند ته‌توی قضیه را در آورند که آیا من با ماری ازدواج کرده‌ام یا نه. اما حالا هر کاتولیک ناآشنا و عامی وجدان ماری را آشفته و او را وادار به زنا و خیانت می‌کند، آنها فقط به خاطر

یک تکه کاغذ پاره‌ی مضحک. جنابِ دکتر، مطمئن باشید که اگر شما در قرن سیزدهم زندگی می‌کردید، به خاطر مجسمه‌های ماریا از کلیسا طرد می‌شدید. ما هر دو خوب می‌دانیم که این مجسمه‌ها را از کلیساهایی در بایرن<sup>۱۲</sup> و تیروول<sup>۱۵</sup> دزدیده‌اند. فکر نمی‌کنم نیازی باشد یادآوری کنم که دزدی از کلیسا امروزه هم به عنوان یک جنایت محسوب می‌شود.<sup>۱۰</sup>

او گفت: "گوش کنید شنیر، تعجب می‌کنم از اینکه می‌بینم در کارهای خصوصی من وارد می‌شوید."

"شما سال‌هاست که در امور شخصی من دخالت می‌کنید، ولی وقتی من موضوعی فرعی را مطرح می‌سازم و شما را با حقیقت مواجه می‌کنم برایتان ناخوشایند جلوه می‌کند و از کوره در می‌روید. اگر روزی دوباره پولدار شوم، یک کارآگاه خصوصی استخدام می‌کنم، تا هر طور شده برایم کشف کند که شما این مجسمه‌های ماریا را از کجا آورده‌اید."

کینکل دیگر نمی‌خندید، فقط سرفه‌ای خفیف کرد، و من پی بردم که او هنوز به جدی بودن آنچه من می‌گویم واقف نیست. گفتم: "کینکل گوش‌ی را بگذارید، گوش‌ی را بگذارید، و الا مجبور می‌شوم درباره‌ی حداقل وسیله‌ی معاشی که انسان برای زنده ماندن نیاز دارد صحبت کنم. برای شما و وجدانتان شب خوبی را آرزو می‌کنم" اما گویا او هنوز ملتفت نشده بود، و به این ترتیب من پیش دستی کردم و قبل از او گوش‌ی را روی تلفن گذاشتم.

۱. Gottfried Benn (۱۸۸۶-۱۹۵۶) شاعر، پزشک، غزل‌سرا و فیلسوف آلمانی

۲. Brecht (۱۸۹۸-۱۹۵۶)

۳. Karl Marx (۱۸۱۸-۱۸۸۳) فیلسوف و اقتصاددان مشهور آلمانی.

۴. Romo Guardini (۱۸۸۵-۱۹۶۸) فیلسوف و دانشمند الهیات کاتولیک

۵. Leon Bloy (۱۸۴۶-۱۹۱۷) نویسنده فرانسوی

6. Severn

۷. Samuel Becket (۱۹۰۶-۱۹۸۹) نویسنده و نمایش نامه‌نویس ایرلندی، برنده جایزه نوبل برای ادبیات

8. Inesco

9. Odilo

10. Besewitz

11. Fréhlingen

12. Ruhrgebiet

۱۳. Laokoon کشیشی که گفته می‌شود در افسانه‌های یونان قدیم مردم را از آب چوبی ترا برحذر داشت و سرانجام با پسرهایش توسط مارهایی دریایی کشته شدند

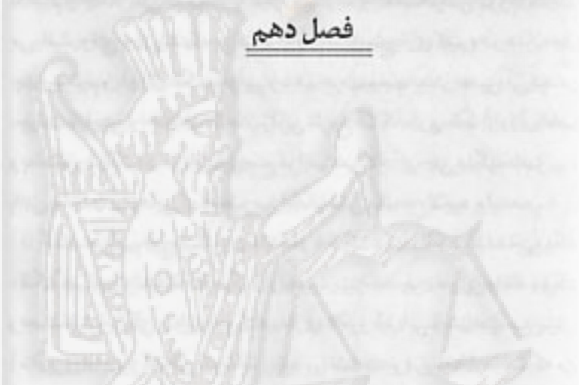
14. Bayern

15. Tirol



## فصل دهم

می دانستم که کینکل به شکل غیر منتظره‌ای نسبت به من صمیمی شده بود. فکر می‌کنم اگر از او تقاضای پول نیز می‌کردم، از دادن آن دریغ نمی‌ورزید. جرت و برت‌های او راجع به حس ماورای طبیعت با سیگار برگی که در میان لب‌هایش داشت و آزرده‌گی ناگهانی او از مطلبی که من درباره‌ی مجسمه‌های ماریایی او عنوان کردم، برایم نفرت‌انگیز بود. دیگر به هیچ وجه دوست نداشتم با او رابطه‌ای داشته باشم، نه او و نه همسر فرد بویل. اگر روزی فرصتی دست دهد، مسلماً کشیده‌ی محکمی به فرد بویل خواهم زد. جنگیدن و مبارزه با او با سلاح روان کار بیهوده‌ای است. بعضی وقت‌ها از اینکه دیگر نمی‌توانم دوئل کرد، تأسف می‌خورم. مشکل من و تسوینگر بر سر ماری، تنها با یک دوئل قابل حل خواهد بود. به‌نظرم تمام بحث‌ها و مذاکرات محرمانه‌ای که درباره‌ی اصول و تعهدات کتبی با ماری در هتل‌ی دو هانوور داشتم، بیهوده و نفرت‌انگیز بود. ماری بعد از دومین سقط چنین خود از لحاظ روحی به شدت تضعیف و عصبی شده



فصل دهم  
کینکل به شکل غیر منتظره‌ای نسبت به من صمیمی شده بود. فکر می‌کنم اگر از او تقاضای پول نیز می‌کردم، از دادن آن دریغ نمی‌ورزید. جرت و برت‌های او راجع به حس ماورای طبیعت با سیگار برگی که در میان لب‌هایش داشت و آزرده‌گی ناگهانی او از مطلبی که من درباره‌ی مجسمه‌های ماریایی او عنوان کردم، برایم نفرت‌انگیز بود. دیگر به هیچ وجه دوست نداشتم با او رابطه‌ای داشته باشم، نه او و نه همسر فرد بویل. اگر روزی فرصتی دست دهد، مسلماً کشیده‌ی محکمی به فرد بویل خواهم زد. جنگیدن و مبارزه با او با سلاح روان کار بیهوده‌ای است. بعضی وقت‌ها از اینکه دیگر نمی‌توانم دوئل کرد، تأسف می‌خورم. مشکل من و تسوینگر بر سر ماری، تنها با یک دوئل قابل حل خواهد بود. به‌نظرم تمام بحث‌ها و مذاکرات محرمانه‌ای که درباره‌ی اصول و تعهدات کتبی با ماری در هتل‌ی دو هانوور داشتم، بیهوده و نفرت‌انگیز بود. ماری بعد از دومین سقط چنین خود از لحاظ روحی به شدت تضعیف و عصبی شده

بود و دائم به کلیسا می‌رفت. این حالت او، به ویژه در شب‌هایی که من برنامه نداشتم و حاضر نمی‌شدم با او به تئاتر، کنسرت و یا سخنرانی بروم، شدت می‌یافت. وقتی به او پیشنهاد می‌کردم که مثل سابق منج‌بازی کنیم و در همان حال جای بنوشیم و یا روی شکم بخوابیم و با هم حرف بزنیم، بیشتر عصبی می‌شد. در حقیقت ناراحتی و اختلاف نظر مان زمانه شروع شده که ماری فقط از روی لطف و به منظور آرام کردن من، با بازی منج موافقت می‌کرد. او حتی دیگر حاضر نبود با من به دیدن فیلم‌هایی که مخصوص اطفال شش سال به بالا بود بیاید.

گمان نمی‌کنم هیچ انسانی در دنیا قادر به درک یک دلفک باشد، حتی یک دلفک هم نمی‌تواند دلفک دیگری را خوب بشناسد، چون در این رابطه رشک و حسد نقش بزرگی را بازی می‌کنند. ماری تا مرز آشنایی و شناخت من پیش آمده بود، اما هنوز آن طور که شاید و باید مرانشناخته بود. او اعتقاد داشت که من باید به عنوان یک 'انسان خلاق'، 'علاقه و دلستگی آتیشینی' نسبت به کسب بیشتر فرهنگ از خود نشان دهم. این یک اشتباه بود. طبیعتاً شب‌هایی که وقت آزاد داشتم، اگر می‌فهمیدم جایی نمایشی از پیکت روی صحنه آمده است، بلافاصله تا کسی می‌گرفتم تا به دیدن آن بروم، و گاهی به سینما می‌روم، البته تنها فیلم‌هایی که تماشایشان برای اطفال شش ساله نیز مجاز است. ماری هرگز نتوانست این مسئله را درک کند، چون بخش اعظمی از تربیت او تنها متشکل از اطلاعات مربوط به علم روانشناسی و اصالت عقل به شیوه‌ی تصوف کاتولیکی بود که در این چهارچوب بیان می‌شد: 'بگذار آنها فوتبال بازی کنند تا دیگر به دخترها فکر نکنند.' با این وصف و در چنین محیطی، من همیشه با علاقه به دخترها و بعدها فقط به ماری فکر می‌کردم. گاهی وقت‌ها این توهم به من دست می‌داد که مرتکب یک جرم اخلاقی و یا جنایت جنسی شده‌ام. علت علاقه‌ی من به فیلم‌های مخصوص اطفال شش ساله این است که در این فیلم‌ها رذالت‌های

مخصوص بزرگسالان، کینه، زنا و طلاق جایی ندارند. در فیلم‌هایی که موضوع آنها زنا و طلاق است، همیشه خوشبختی و خوش‌شانسی یک نفر نقش بزرگی را بازی می‌کند. 'عزیزم، مرا خوشبخت کن' یا 'تو که دوست نداری مانع خوشبختی من شوی؟' من هنوز معنا و مفهوم خوشبختی آن‌سی و لحظه‌ای را نفهمیده‌ام. فیلم‌های کاملاً سکسی را با علاقه تماشا می‌کنم، اما متأسفانه چنین فیلم‌هایی خیلی کم به نمایش در می‌آیند. بیشتر این فیلم‌ها طوری ساخته شده‌اند که علیرغم محتوا و موضوع اصلی آنها که چیزی جز سکس نیست، تماشاچی را ارضاء می‌کند. یک دسته از زنان نه قابل طبقه‌بندی در گروه روسپی‌ها هستند و نه در گروه خانم‌های خانه‌دار، اما این زنان مهربان و رنوف در فیلم‌ها به بازی گرفته نمی‌شوند. نکته‌ی جالب توجه این‌که در فیلم‌های مخصوص اطفال شش سال به بالا، همیشه تعداد خیلی زیادی روسپی ایفای نقش می‌کنند. من هنوز درک نکرده‌ام که بر اساس چه معیاری کمیته‌های ویژه، این قبیل فیلم‌ها را مخصوص اطفال تعیین می‌کنند. زنانی که در این گونه فیلم‌ها ایفای نقش می‌کنند، یا طبیعتاً فاحشه هستند و یا فقط با توجه به شرایط اجتماعی به این راه کشیده شدند؛ در هر حال در آنها هرگز اثری از مهربانی دیده نمی‌شود. موضوع بیشتر این فیلم‌های مبتذل درباره‌ی دختران بلوندی است که در بارها و کافه‌های واقع در غرب وحشی به رقص کان‌کان مشغولند و کاپوهای وحشی، شکارچیان پوست و کاشفان طلا که دو سال تمام در جستجوی طلا بوده‌اند و بدنشان بوی تعفن و گنبد چهارپایان را می‌دهد، به تماشای رقص این زنان زیبا و جوان می‌پردازند. در پایان شب، این اوباش‌ها سعی می‌کنند تا به درون اتاق این دختران جوان راه پیدا کنند، اما بیشتر آنها با در بسته روبرو می‌شوند و در چنین حالتی، گاه بعضی از این لاشخورها و خوک‌های وحشی دخترها را تا سرحد مرگ کتک می‌زنند. فکر می‌کنم هدف از نشان دادن چنین صحنه‌هایی بیان عفت و پاکدامنی باشد.

شقاوت و سنگدلی، در جایی که عذوفت و مهربانی تنها خصیصه‌ی مهم انسانی است که باید به تصویر کشیده شود. تعجبی هم ندارد که گاه این کابوهای وحشی بدبخت مثل حیوانات درنده به جان یکدیگر می‌افتند و همدیگر را به قصد مرگ کتک می‌زنند و یا به روی هم اسلحه می‌کشند. دقیقاً مثل بازی فوتبال در آموزشگاه شبانه‌روزی ما، با این تفاوت که چون کابوها بزرگ‌تر هستند، خشن‌تر و سنگدل‌تر هم هستند. واقعاً از این اخلاق آمریکایی‌ها سر ۱۰۰ نمی‌آورم. گمان می‌کنم اگر در آنجائی صرفاً از روی محبت، نه به خاطر پول یا شهوت، با مردی هم بستر شود، او را به عنوان جادوگر آتش بزنند.

به ویژه، فیلم‌های هنری از این هم دردناک‌تر هستند. افرادی که این‌گونه فیلم‌ها را می‌سازند، حاضرند تابلویی از وان‌گوگ را در ازای تنها نصف پاکت توتون بفروشند و بعد هم افسوس می‌خورند که چرا آن را در مقابل یک بسته توتون بیپ نداده‌اند. در این فیلم‌ها به رنج روح هنرمند و نیاز و بیکار او با اهریمن نفس خویش اعتنایی نمی‌شود. اینکه هنرمندی که در قید حیات است و قادر به خریدن یک بسته سیگار یا یک جفت کفش برای همسرش نیست، اصلاً برای فیلمسازان جالب نیست و اهمیتی ندارد، چون او هنوز از طرف مهمل‌گویان سه نسل مورد تأیید قرار نگرفته و به عنوان شخصی با استعداد و نابغه معرفی نشده است. نظر یک نسل از این یاوه‌سراها، برای اثبات این مسئله کفایت نمی‌کند. «کاوش بی‌باکانه‌ی روح هنرمند. حتی ماری هم اعتقاد داشت که باید به کاوش در روح هنرمند پرداخت. در هر صورت، چیزی شبیه به این وجود دارد، ولی باید آن را به گونه‌ای دیگر نامید. آنچه یک دلقک به آن نیاز دارد آرامش است، آرامشی که دیگران آن را فراغت از کار می‌نامند. اما این مردم نمی‌توانند درک کنند که معنای اوقات فراغت و تعطیلی برای یک دلقک در واقع فراموش کردن کار است، اما آنها این مسئله را نمی‌فهمند، چون طبیعی است که آنها اوقات

فراغت و بی‌کاری خود را با دیدن برنامه‌ی یک هنرمند پر می‌کنند. مشکل دیگری، هنرمندانی هستند که به هیچ چیز دیگری جز هنر فکر نمی‌کنند، اما احتیاجی به اوقات فراغت و تعطیلی ندارند، چون اصلاً کار نمی‌کنند. ولی به مجرد اینکه یک نفر کسی را که دارای ذوق هنری است هنرمند خطاب می‌کند، درد آورترین سوء تفاهمات آغاز می‌شوند. انسان‌هایی که دارای ذوق هنری هستند، درست زمانی به هنر می‌پردازند که یک هنرمند احساس می‌کند اوقات فراغت خود را شروع می‌کند. آنها زمانی به هنر می‌پردازند که هنرمند فرصت یافته تا برای دو، سه، چهار یا پنج دقیقه هنر را به دست فراموشی بسپارد، آن وقت هنر دوستان شروع به صحبت درباره‌ی وان‌گوگ، کافکا، چاپلین یا بکت می‌کنند و موفق به عذاب هنرمند می‌شوند. در این لحظات دوست دارم دست به خودکشی بزنم - درست در زمانی که به ماری و کاری و کاری که قصد دارم با او انجام دهم می‌خواهم فکر کنم، یا به آجیو، برگریزان یا بیتر، بازی منج یا به موضوعی احساسی بسندیشم، یکی مثل زومرویلد یا فرد بویل به بحث درباره‌ی هنر می‌پردازد. دقیقاً در همین لحظات که من به شدت نیاز دارم به انسانی معمولی مثل کارل اموندز تبدیل شوم، کسانی مثل فرد بویل یا زومرویلد شروع به سخن پر اکتی درباره‌ی کلودل یا یونسکو می‌کنند. ماری هم این خصوصیت را دارد، قبلاً کمتر، ولی در این اواخر بیشتر. ابتدا هنگامی متوجه این خصلت او شدم که برایش توضیح دادم دوست دارم شروع به ساختن قطعاتی با استفاده از گیتار بکنم. این تصمیم من، همان طور که خودش اعتراف کرد، به غریزه‌ی زیباشناسی او برخورد. اوقات فراغت کسانی که هنرمند نیستند، مصادف با زمان کار یک دلقک است. همه، از یک مدیری که حقوق زیاد می‌گیرد گرفته تا کارگر ساده‌ای که نفرینش آجیو خوردن است یا کسی که در آلاسکا به شکار خرمن می‌رود و یا کلکسیون نمبر دارد، نقاش و یا موسیقی‌دان (واضح است اگر کسی آثار هنری را جمع کرد، یک هنرمند

محبوب نمی‌شود)، همه به خوبی می‌دانند که معنای اوقات فراغت چیست. وقتی می‌بینیم آنها چگونه دراز می‌کشند و سیگاری به لب می‌گذارند، مرا تا سرحد جنون پیش می‌برد، چون من این حالت را خوب می‌شناسم و به آنها که به این آسایش و آرامش دست پیدا می‌کنند حسادت می‌ورزم. لحظاتی وجود دارد که یک دلفک آرزویش این است که پاهایش را دراز کند، سیگاری به لب بگذارد و طعم فراغت را بچشد. موضوع دیگری که مرا تا سرحد جنون پیش می‌برد، چیزی است که در اصطلاح به آن مرخصی می‌گویند. دیگران برای سه، چهار یا شش هفته به مرخصی می‌روند. ماری چند بار سعی کرد این احساس لذت از مرخصی را در من به وجود آورد، با یکدیگر به کنار دریا، کوهستان یا حمام‌های آب‌گرم می‌رفتم، اما من همان روز دوم مریض می‌شدم، سر تا پای بدنم پر از جوش‌های چرکی می‌شد و افکار جنایتکارانه مغزم را پر می‌کرد. فکر می‌کنم بیماری من از حسادت بود. یک بار هم ماری به این فکر وحشتناک افتاد که برای گذراندن تعطیلات مرا به جایی ببرد که هنرمندان در آنجا به مرخصی می‌روند. طبیعتاً بیشتر کسانی که آنجا بودند از هنرمندان به نام محبوب محبوب می‌شدند، و کار من در همان شب اول با یک آدم سبک‌مغز و کم‌عقل که دست‌اندرکار سینما هم بود و مرا به بحث راجع به چاپلین، گروک و ابلهان در درام‌های شکسپیر وادار کرد، به دعوا و کتک‌کاری کشید. او تا جایی که می‌توانست مرا کتک زد (این به اصطلاح آدم‌های هنرمند که جز خوردن و خوابیدن کاری ندارند، با استفاده از قدرت و زور بازویشان زندگی را به خوبی می‌گذرانند)، آنجا پرفان سخنی هم گرفتم. اما همین که آنجا را ترک کردیم، حالم به سرعت رو به بهبودی گذاشت.

نا توانی‌ام در کنترل و محدود کردن خودم و یا به قول نماینده‌ام تسونر در متمرکز کردن فکرم، باعث ناآرامی من می‌شود. نمایش‌های من خیلی متنوع

هستند، مخلوطی از پانتومیم، حرکات هنرمندانه، دلفک‌بازی - من می‌توانستم یک هنرپیشه‌ی خوب نمایش‌های لال بازی و یا دلفک‌خوبی باشم، و سعی می‌کنم نمایش‌هایی را که اجرا می‌کنم اغلب گوناگون باشند. احتمالاً اگر فقط برنامه‌هایی در ارتباط با واعظ‌های کاتولیک یا پروتستان، جلسه‌ی شورای نظارت یا عبور و مرور ماشین‌ها در خیابان اجرا می‌کردم، می‌توانستم از این راه سالیان دراز به خوبی امرار معاش کنم، اما هر وقت نمایشی را بیش از ده یا بیست بار بازی می‌کنم، آنقدر برای خودم خسته‌کننده و کسالت‌آور می‌شود که در حین نمایش خمیازه‌ام می‌گیرد، باید عضلات دهانم را تا حد امکان چنان تمرین دهم که از من فرمان ببرند. وقتی به این مسئله فکر می‌کنم که بعضی از دلفک‌های سال تمام نمایش‌هایی یکسان را اجرا می‌کنند، حیرت‌زده می‌شوم. چنین کاری برای من مانند این است که به خوردن یک کیسه آرد یا یک قاشق محکوم شده باشم. اگر کاری را که انجام می‌دهم لذت‌بخش نباشد، مریض می‌شوم، و حالتی بیمارگونه پیدا می‌کنم. ناگهان به ذهنم می‌رسد که برای فرار از تمرین روزانه، آن هم حداقل چهار تا شش ساعت در روز، شاید بتوانم آکروبات بازی کنم و یا اینکه آواز بخوانم. در طول شش هفته‌ی گذشته، نسبت به تمریناتم بی‌توجه بودم و تنها به چند حرکت پشتک و وارو، بالاتس و یا به انجام حرکات ژیمناستیک روی تشک لاستیکی‌ام، که همیشه به همراه دارم، اکتفا کرده‌ام. حالا زانوی ضرب دیده‌ام بهانه‌ی خوبی به دستم داده تا روی میل دراز بکشم، سیگاری دود کنم و با خودم به همدردی بپردازم. آخرین پانتومیم من، سخنرانی وزیر، با موفقیت توأم بود، اما از آنجایی که نتوانستم به آن، آن طور که می‌خواستم شکلی پلترآمیز بدهم، موفق نشدم آن را با کیفیتی عالی اجرا کنم. تمامی تلاش‌های من در این جهت با شکست مواجه شده بود. هرگز موفق نشده بودم صحنه‌ای را بدون بیان آلودگی‌های انسانی به نمایش در بیاورم. از برنامه‌هایی که اجرا کرده‌ام، زوج

رقصنده، راه مدرسه و بازگشت به خانه، حداقل هنوز با حرکات هنرمندانه همراه بودند. اما زمانی که سعی کردم زندگی یک مرد را بازی کنم، دوباره به شکل اغراق آمیزی به طنز کشیده شد و برنامه با شکست مواجه شد. ماری حق داشت که تلاش های من را در جهت خواندن سرودهای همراه با گیتار دال بر فرار من از مشکلات موجود بداند. به تصویر کشیدن پوچی های زندگی روزمره، از نقاط قوت من به شمار می رود: من زندگی مردم را به دقت مورد بررسی قرار می دهم، مشاهداتم را جمع آوری می کنم و سرانجام با در نظر گرفتن عوامل مختلف به ریشه یابی آنها می پردازم. هر روز صبح، در هر ایستگاه بزرگ راه آهن، هزاران نفر داخل شهر می شوند تا به سرکارهای خود بروند و یا در همین حال هزاران نفر دیگر از شهر خارج می شوند تا به سرکارشان برسند. راستی چرا این دو گروه از مردم، محل های کارشان را با یکدیگر عوض نمی کنند؟ صف های طویل اتومبیل ها و راه پندان های ناشی از آن در ساعت های پر رفت و آمد از روز، خود معضلی بزرگ است. اگر این دو دسته از مردم محل کار و یا سکونتشان را با یکدیگر عوض کنند، می توان از تمام مسائلی چون آلودگی هوا، درگیری های روانی و فعالیت پلیس های راهنمایی بر سر چهارراه ها اجتناب کرد: آنگاه خیابان ها آن قدر خلوت و ساکت خواهند شد که می توان بر سر نقاط هانست و منج بازی کرد. من سعی می کنم این مشاهداتم را تنها با استفاده از دست ها و پاهایم و در حالی که صورتم را پودری سفید رنگ پوشانیده و بی حرکت می ماند، به شکل پانتومیم برای مردم به تصویر بکشم. هدف من از این کار این است: تا آنجایی که ممکن است از وسایل و ابزار کمتری استفاده کنم. در نمایشنامه ای رفتن به مدرسه و بازگشت از مدرسه به خانه حتی به کیف هم احتیاجی ندارم، زیرا حرکت دستی که آن را نگه می دارد، برای نمایش آن کافی است. در آخرین لحظه از جلوی تراموایی که زنگ می زند، از خیابان عبور

می کنم، سوار اتوبوس ها می شوم و پایین می برم، و پتیرین مغازه ها حواس من را برت می کنند، به وسیله ی گنج با املا می غلط روی دیوار خانه ها چیزی می نویسم. در حالی که دیر به دیر به مدرسه آمده ام، از جلوی معلم که مرا تویخ و سرزنش می کند می گذرم، کیفم را از پشتم باز می کنم و روی نیمکت می خزم. من در نشان دادن زندگی پر جنب و جوش و پر از احساس بچه ها کاملاً موفق هستم: در زندگی یک کودک، پوچی و بیهودگی خیلی از مسائل مشاهده می گردد، چیزی که برای ما بزرگ ترها غریب است، زندگی بدون نظم و انضباط است، و همیشه خزن انگیز. این بچه ها، هرگز به عنوان یک طفل، آشنایی با واژه ای به نام اوقات فراغت ندارند؛ فقط زمانی که اصول انضباطی از طرف آنها پذیرفته شوند می توان صحبت از تعطیلات و اوقات فراغت کرد. من با تعصبی خاص به اوقات فراغت انسان ها که به اشکال مختلف نیز هست، می نگرم: اینکه چگونه کارگری که پاکت حقوقش را در جیب می گذارد و روی موتور سیکلت خود سوار می شود، بورس بازی که بالآخره گوشی تلفن را به زمین می گذارد، دفتر یادداشت خود را در کشوی میز می گذارد، یک خانم فروشنده ی مواد غذایی پیش بند خود را باز می کند، دست و رویش را می شوید، موهایش را مرتب می کند و به لباسش ماتیک می زند، کیف دستی اش را بر می دارد و به راه می افتد، تمام این صحنه ها آن قدر انسانی هستند که به نظرم می رسد من اصلاً انسان نیستم، چون من اوقات فراغت واقف فقط به صورت نمایش می توانم به اجرا در آورم. یک بار با ماری در این باره که آیا حیواناتی مثل گاوی که نشخوار می کند، با الاغی که پشت پرچین چرت می زند نیز اوقات فراغت دارند یا نه، به بحث و گفتگو پرداختم. او عقیده داشت که این طرز تفکر توهین به مقدسات است. خواب چیزی مثل اوقات فراغت است، یک وجه اشتراک بزرگ ما بین انسان و حیوانات، اما بهترین شکل اوقات فراغت آن است که انسان با آگاهی کامل آن را تجربه کند. حتی بزشکان و

اخیراً کشیش‌ها نیز اوقات فراغت دارند.

این موضوع موجب عصبانیت و ناراحتی من شده است، چون به اعتقاد من آنها اجازه ندارند از چنین اوقاتی استفاده کنند. و باید حداقل درک کنند که یک هنرمند نیز به آن نیاز دارد. برای درک این مسئله احتیاجی نیست که این دو دسته هنر شناس باشند، اما به طبیعت یک هنرمند باید آگاه باشند.

همیشه با ماری در این باره که آیا خدا هم اوقات فراغت دارد یا نه، بحث و مشاجره می‌کردم. او معتقد بود بله، و برای اثبات این ادعایش به تورات قدیمی و بخش مربوط به خلقت انسان استناد می‌کرد و برایم می‌خواند: و در روز هفتم خلقت بود که خداوند فراغت پیدا کرد. من که مخالف این نظر او بودم، به تورات جدید استناد کردم و اعتقاد داشتم که احتمالاً در تورات قدیم چنین آورده شده است که خداوند در روز هفتم فراغت یافت، اما چنین مسئله‌ای در مورد عیسی مسیح صدق نمی‌کند و برای من غیر قابل تصور است. ماری با شنیدن این حرف من، رنگ از رخسارش پرید و تصدیق کرد که تصور او از اوقات فراغت برای حضرت عیسی مسیح کفرگویی است و او تنها پس از خلقت انسان توسط خداوند جشن گرفته و هرگز اوقات فراغت نداشته است.

من می‌توانم مانند یک حیوان بخوابم، اکثراً بدون خواب و رویا، آنهم تنها برای چند دقیقه، و با این حال، احساس می‌کنم که برای مدتی بسیار طولانی از این دنیا دور بوده‌ام، گویی سرم را از میان دیواری گذرانده‌ام که پشت آن تاریکی ابدی قرار دارد، مکانی فراموش شده با اوقات فراغت جاوداتی و دائمی. تصور می‌کنم هنرینه هم وقتی ناگهان راکت تنیس را به زمین می‌زد، قاشق را داخل ظرف سوپ می‌انداخت یا اینکه در یک چشم به هم زدن ورق‌های بازی را به داخل آتش می‌ریخت، در درون خود همین چیزهایی را که من دیده‌ام احساس می‌کرده است: هیچ، یک بار از او پرسیدم: وقتی دچار این حالت می‌شوی به چه

چیز فکر می‌کنی؟ او گفت: تو واقعاً نمی‌دانی؟ گفتیم: نه، و او به آرامی گفت: به هیچ، من به هیچ فکر می‌کنم. گفتیم: اما به هیچ چیز که نمی‌شود فکر کرد. و او گفت: چرا، می‌شود، من در این لحظات احساس می‌کنم درونم به‌طور کامل خالی شده است، مثل یک فرد مست و دلم می‌خواهد کشش‌ها و لباس‌هایم را هم در آورم و به گوشه‌ای پرتاب کنم - بدون هیچ باری. او همچنین گفت که انتظار آن لحظات برای او بسیار با شکوه است، اما آنها هرگز پیش نمی‌آیند، دقیقاً مثل ابدیت و زندگی بی‌پایان. هنرینه چندین بار هم در مدرسه دچار چنین حالتی شده بود، به خاطر می‌آورم که یک بار بین مادرم و معلم مدرسه مکالمه‌ی تلفنی سختی در گرفته بود و مادرم این عبارت را تکرار می‌کرد: بله، او مبتلا به بیماری اعصاب است و او را به شدت تنبیه و مجازات کنید.

گاهی وقت‌ها که منج بازی می‌کنم، دچار همین احساس غیر قابل وصف پوچی می‌شوم، به ویژه زمانی که بازی بیش از سه یا چهار ساعت به طول می‌انجامد، صدای برخورد طاس‌ها با یکدیگر، حرکت مهره‌ها و کشیدنشان روی صفحه، و صدایی که بر اثر زدن مهره‌ی دیگری ایجاد می‌شود. من حتی موفق شدم ماری را که به بازی شطرنج علاقه زیادی داشت به این بازی معنادار معاند کند. بازی منج برایمان حکم مواد مخدر را پیدا کرده بود ما بعضی وقت‌ها پنج، شش ساعت متوالی بازی می‌کردیم، و در سیمای مستخدمین یا پیشخدمت‌ها که برای ما چای یا قهوه می‌آوردند، همان وحشت و ترس آمیخته با خشمی را می‌دیدم که مادرم با مشاهده‌ی آن حالت‌ها در هنرینه از خود پرور می‌داد. بعضی وقت‌ها رفتارشان مرا به یاد برخورد و حرف‌ها و واژه‌ی «باورنکردنی است» پیرزن و پیرمردی که هنگام بازگشت از پیش‌مانی در اتوبوس دیده بودم می‌انداخت. ماری برای بازی‌مان و حساب امتیازات سیستم پیچیده‌ی او را اختراع کرده بود: او بر روی جدولی امتیازهای به دست آمده توسط کسی که مهره‌ی

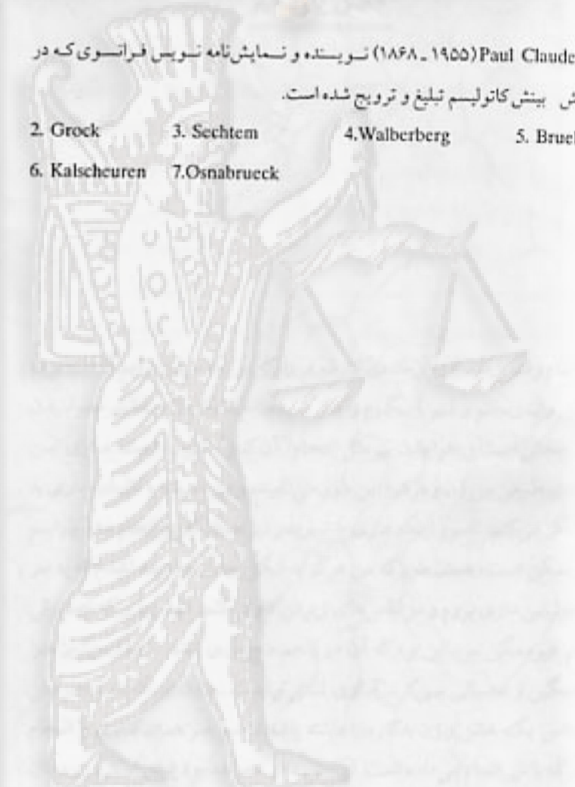
دیگری را می‌زد و یا مهره‌اش زده می‌شد را یادداشت می‌کرد. جدولی جالبی را درست کرده بود و من به منظور کمک به او برایش یک خودکار چهار رنگ خریدم تا امتیازات به دست آمده را بهتر علامت‌گذاری کند. گاهی وقت‌ها در حین مسافرت‌های طولانی با قطار، در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی مسافریں جدی به بازی منج می‌پرداختیم - تا اینکه من به‌طور ناگهانی متوجه می‌شدم ماری فقط به خاطر آرامش بخشیدن به من و روح هنرمندانم و برای اینکه من آرامش بیایم بازی می‌کند و خود علاقه‌ی چندانی به آن ندارد. پنج ماه پیش، وقتی من علیرغم اینکه پنج روز هیچ برنامه‌ای اجرا نکرده بودم و برخلاف میل ماری از رفتن به بن امتناع ورزیدم، بحث و مشاجره بین ما بالا گرفت. من از رفتن به بن، دیدار با گروه او و دیدار لئو هراس داشتم، اما ماری دائماً می‌گفت که باید یک بار دیگر هوای کاتولیکی تنفس کند. به یادش آوردم که چطور بعد از اولین شبی که با جمع او در بن سبزی کرده بودیم، خسته، درمانده، دل شکسته و مأیوس، تمام راه در قطار از بن تا کلن در حالی که سرش را روی شانه‌های من گذاشته و به خواب رفته بود، به من می‌گفت: "تو خیلی خوبی، خیلی مهربانی." و اینکه تنها هر وقت مأمور قطار نام ایستگاه‌های بین راه، زشتیم<sup>۴</sup>، والبربرگ<sup>۵</sup>، برول<sup>۶</sup> و کالشویر<sup>۷</sup> را اعلام می‌کرد، از خواب می‌پرید و من سرش را دوباره روی شانه‌ام می‌گذاشتم تا به خواب رود، و زمانی که ما در ایستگاه کلن - غرب از قطار پیاده شدیم، گفت: "ای کاش به سینما رفته بودیم." وقتی او صحبت از تنفس هوای کاتولیکی کرد، آن شب کذایی را به خاطرش آوردم و به او پیشنهاد کردم به جای آن به سینما برویم، برقصیم و یا منج بازی کنیم، اما او سرش را به علامت مخالفت تکان داد و به تنهایی به بن رفت. برای من هوای کاتولیکی غیر قابل تصور است. در هر حال، ما در اوزنابروک<sup>۸</sup> بودیم و آب و هوای آنجا هم نمی‌تواند چندان غیر قابل کاتولیکی باشد.

۱. Paul Claudel (۱۸۶۸-۱۹۵۵) نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی که در

آناش بیش کاتولیسزم تبلیغ و ترویج شده است.

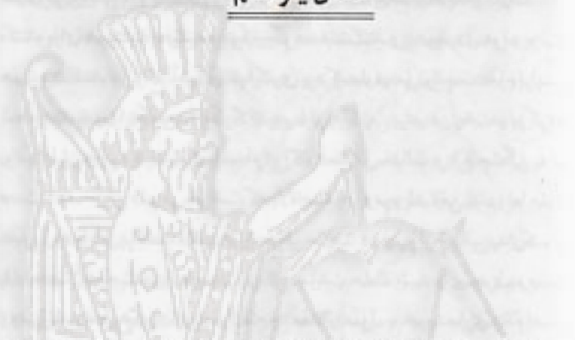
2. Grock 3. Sechtem 4. Walberberg 5. Bruehl

6. Kalscheuren 7. Osnabrueck



# کتابخانه

## فصل یازدهم



به حمام رفتم و مقداری از ماده‌ی تن شوی را، که مونیکا سیلوز برایم گذاشته بود، داخل وان ریختم و شیر آب گرم را باز کردم. حمام کردن همانند خوابیدن لذت بخش است و خوابیدن نیز مثل انجام "آن کار" خوب است. ماری این رابطه‌ی طبیعی بین زن و مرد را این طور می‌نامید، و من همیشه با کلمات ماری به آن فکر می‌کنم. تصور اینکه ماری با تسویفتر نیز همان کار را انجام دهد برایم غیرممکن است، همان طور که من هرگز به شکل جدی وسوسه نشدم که به سر کمد لباس ماری بروم و در لباس‌های زیرش کاوش کنم. تنها چیزی که تصورش برایم غیرممکن نبود این بود که آن دو با هم منج‌بازی کنند - اما این نیز مرا خشمگین و عصبانی می‌کرد. ماری نمی‌توانست بدون اینکه دو وجودش احساس یک خائن و زن بدکاره را داشته باشد با تسویفتر همان کاری را انجام دهد که با من انجام می‌داده است. او حتی قادر نخواهد بود برای او کره روی نان پماله. این تصور که ماری نه سیگار تسویفتر را از زیر سیگاری بردارد و بکشد با وجود اینکه تسویفتر سیگاری نیست، و ممکن است با او شطرنج بازی کند، مرا



از خود بی خود می‌کرد و به هیچ وجه باعث تسلی من نمی‌شد. اما در هر حال ماری می‌بایستی با او یک کاری می‌کرد، به طور مثال با هم برقصند یا کارت بازی کنند، برای هم کتاب بخوانند، با یکدیگر صحبت کنند و یا دربارهی هوا و پول با هم بحث کنند. در واقع آشنیزی تنها کاری بود که ماری می‌توانست مدام برایش انجام دهد بدون اینکه به من فکر کند، چون او به ندرت برای من بخت و پز کرده بود و دلیلی وجود نداشت که با انجام این کار احساس خیانت و یا فاحشگی به او دست دهد. خیلی دلم می‌خواست که بلافاصله به زومرویلد تلفن بزنم، اما هنوز خیلی زود بود، زیرا قصد داشتم او را حوالی ساعت دو و نیم از خواب بیدار کنم و با او مفصلاً به بحث دربارهی هنر بپردازم. ساعت هشت شب برای حرف زدن با زومرویلد و مطرح کردن این سؤال که چه مقدار اصول به خورد ماری داده است و در مقابل این حرکت چابلسانه‌اش چه قدر حق‌العمل گرفته است، زمان خیلی خوبی بود: دستمزدش شاید یک صلیب متعلق به قرن سیزدهم یا یک مجسمه‌ی ماریا، مربوط به قرن چهاردهم بود. حتی به این مسئله هم فکر کردم که او را به چه شکلی می‌توانم از بین ببرم. این به اصطلاح دوستانان زیبایی را باید بهتر از هر چیز به وسیله‌ی یکی از اشیای با ارزش هنری به قتل رسانید تا حتی به هنگام مرگ نیز از این گناه و خطا به خشم آیند. به این منظور، یک مجسمه‌ی ماریا به اندازه‌ی کافی با ارزش و محکم نیست، چون جانوری مثل زومرویلد حتی در حال مرگ نیز امکان دارد با این امید که مجسمه نجات یافته باشد جان بسپارد. یک تابلوی نقاشی نیز وسیله‌ی مناسب و محکمی نیست، چون او امیدوار است که بر اثر ضربه، حداکثر قاب آسیب ببیند و خود تابلو نجات پیدا کند. شاید بتوانم بعد از خراشیدن رنگ یک تابلوی نقاشی با ارزش، او را به وسیله‌ی پارچه‌ی آن خفه کنم؛ گرچه یک قتل بی‌نقص نیست، اما قتل کامل و بی‌عیب یک به اصطلاح دوستاند زیبایی که هست. اما به قتل رساندن زومرویلد چندان آسان هم نخواهد

بود، چون او مردی قوی و ورزیده و کاملاً سالم است، یک پدیده‌ی لایق و شایسته با موهای سفید و خوش قلب؛ کوه‌نوردی که تمام افتخارش این است که در دو جنگ جهانی شرکت داشته و در ورزش، موفق به کسب مدال نقره شده است. او یک حریف آماده با بدنی ورزیده و چالاک است. من باید حتماً برای به قتل رسانیدن او یک شیئی با ارزش هنری از جنس آهن، برنز یا طلا، شاید هم مرمر فراهم می‌کردم، اما نمی‌توانستم قبل از آن به رم بروم و از موزه‌های واتیکان شیئی مورد نظر را بدم.

در حینی که آب به داخل وان حمام می‌ریختم، به یاد بلوترت افتادم، یک عضو مهم جمع که او را فقط دو بار دیده بودم. او چیزی مثل 'حریف دست راستی' کینکل به حساب می‌آمد که مثل او اهل سیاست بود، اما با این فرق که با قصد و منظور دیگر و از جایی و فضایی دیگر آمده بود؛ رابطه‌ی بلوترت و تسویفتر به رابطه‌ی کینکل و فرد بوبل شباهت داشت: بلوترت برای تسویفتر چیزی شبیه به یک حامی و یاری دهنده در زمینه‌ی روحی و روانی بود، اما تلفن زدن به بلوترت درست به مانند این بود که من از دیوارهای اتاق نشیمن آپارتمان نقاضای کمک کنم. فکر می‌کنم تنها چیزی که تا اندازه‌ای توجه او را جلب می‌کرد مجسمه‌های ماریا بودند. او این مجسمه‌ها را با مجسمه‌های خودش مقایسه می‌کرد و شکل این قیاس شدت تفرش نسبت به کینکل را برایش کاملاً روشن می‌کرد. بلوترت ریاست جایی را به عهده داشت که کینکل آرزوی تصدی آن پست را داشت، آنها یکدیگر را از زمان مدرسه تو می‌نامیدند. هر دو باری که بلوترت را دیدم، از دیدنش دچار وحشت شدم. قدش متوسط بود، موهای بلوند داشت و بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، وقتی کسی به او نگاه می‌کرد پوزخند می‌زد. وقتی چیزی می‌گفت ابتدائیم دقیقه دندان قروچه می‌کرد و از چهار کلمه‌ای که به کار می‌برد، دو تای آن 'صدر اعظم' و 'کاتولیک' بود و

در این جور مواقع دیده می‌شد که بالای پنجاه سال سن دارد، و مانند دانش آموز پیر و فرتوتی که پشت دیپلم مانده باشد به نظر می‌رسید. یک پندیده‌ی خارق‌العاده و غیرطبیعی. گاه درهم و برهم حرف می‌زد، به هنگام صحبت کردن دچار لکنت زبان می‌شد و می‌گفت: 'صدر-صدر-صدر' یا 'کا-کا-کا'، و من دلم برایش می‌سوخت، تا اینکه بالاخره بعد از تلاش زیاد موفق می‌شد مابقی آن دو کلمه 'اعظم' یا 'تولیک' را به زبان بیاورد. ماری در راهی او با من صحبت کرده بود، می‌گفت بلوترت 'فوق‌العاده با هوش' است. من هرگز دلایل کافی برای این ادعا پیدا نکردم، تنها یک بار وقتی راجع به مجازات اعدام صحبت شد، توانست بیش از بیست کلمه حرف بزند. او موافق چنین مجازاتی آنهم بدون هیچ محدودیتی بود، و چیزی که باعث شگفتی من شد این واقعیت بود که او به هیچ وجه سعی نکرد با بهانه‌های مختلف این نظر خود را توجیه کند. وقتی صحبت از این موضوع می‌کرد، تمام سیمایش از شادی و سرور برق می‌زد و دوباره به لکنت زبان می‌افتاد و می‌گفت: 'صدر-صدر-صدر'، و به نظر می‌رسید با هر بار تکرار 'صدر'، کسی را گردن می‌زند. گاه به من نگاه می‌کرد و هر بار با حیرت و تعجب فراوان، گویی باید از چیزی صرف نظر کند، اما قادر نبود مانع سر تکان دادن خود شود. فکر می‌کنم انسانی که کاتولیک نباشد، در نظر او وجود خارجی ندارد.

همیشه فکر می‌کردم اگر مجازات اعدام وضع می‌شد، او از اعدام تمام مردم غیر کاتولیک دفاع می‌کرد. او همسر، فرزند و یک تلفن داشت. ترجیح دادم که بار دیگر به مادرم تلفن بزنم. بلوترت وقتی در نظرم آمد که به ماری فکر می‌کردم. او به رفت و آمد و مصاحبت با ماری می‌پرداخت، زیرا از اعضای گروه ماری و کاتونی که تسوینتر سرکردگی آن را به عهده داشت به حساب می‌آمد، و تصور اینکه او به یکی از میهمانان دائمی ماری تبدیل خواهد شد، مرا به وحشت

می‌انداخت. من به ماری علاقه‌ی زیادی دارم، و این جمله‌ی او به هنگام خداحافظی که 'من باید به راهی بروم که اعتقاد به صحت آن دارم'، من را به یاد خداحافظی مسیحیان قدیم که در راه ایمان و اعتقاد، خود را به جنگال حیوانات درنده و وحشی می‌سپردند می‌اندازد. همچنین به یاد مونیکا سیلوز افتادم و می‌دانستم که بالاخره روزی شفقت و مهربانی او شامل حال من نیز خواهد شد. او آن قدر زیبا و مهربان بوده که در آن جمع حتی بیشتر از ماری نامناسب به نظر می‌رسید. تمام کارهایش، چه موقعی که در آشپزخانه مشغول کار بود - من حتی یک بار در درست کردن ساندویچ به او کمک کرده بودم - چه هنگامی که تسم می‌کرد، می‌رقصید و یا نقاشی می‌کرد، حتی اگر تابلوهایش مورد پسند من هم واقع نمی‌شدند، همه و همه همچون چیزی واضح و بدیهی و مثل جزء لاینفک وجود او به نظر می‌رسید. مونیکا بیش از حد خود را تحت تأثیر حرف‌های زومرویلد درباره‌ی مذهب کاتولیک قرار داده بود، طوری که بیشتر نقاشی‌هایش به ترمیم ماریا مربوط می‌شد. من سعی خواهم کرد که او را از انجام این کار منصرف کنم، زیرا این کار بیشتر شباهتی به چه‌ها و یا راه‌های متدینی است که لاقابل خود را هنرمند نمی‌دانند. در این فکر بودم که آیا موفق خواهم شد او را از کشیدن تصاویر ماریا منصرف کنم یا نه. او دختری نیست که این کار را صرفاً از روی تفنن انجام دهد. مونیکا هنوز جوان است، شاید فقط بیست و دو یا بیست و سه سال داشته باشد، مطمئناً هنوز با کره است و این واقعیت وجودم را معلول از ترس و وحشت می‌سازد. این تصور که کاتولیک‌ها برای من نقش زیگنریاد را در برابر مونیکا در نظر دارند، احساس وحشتناکی را در من به وجود می‌آورد. شاید چند سالی با هم زندگی می‌کردیم، او به من عشق و محبت می‌ورزید تا اینکه اصول جمع بر او نیز تأثیر می‌گذاشت، آنگاه به بن باز می‌گشت و با فن سورن ازدواج می‌کرد. از این فکر به شدت ناراحت شدم و سعی کردم آن را از خودم

دور کنم. مونیکا آن قدر مهربان بود که دوست نداشتم حتی در فکر چنین افکار پلیدی را به او نسبت دهم. اگر او را ببینم، باید قانعش کنم که قبل از هر چیز از زومرویلد پرهیز کند و دوری جوید. این موجود رذل و منظره شایهت زیادی به پدر من دارد، تنها با این تفاوت که پدر من با سرکیسه کردن مردم قانع می‌شود. اما زومرویلد در نظرم بیشتر یک مدیر کنسرت، رئیس یک کارخانه‌ی تولیدکنش، آوازخوانی با سر و وضع مناسب، و یا شاید سردبیر یک مجله‌ی معروف مخصوص مد می‌آید. او هر یکشنبه غروب در سنت کورینیان<sup>۱</sup> به وعظ می‌پردازد. ماری را تا به حال دو بار به آنجا برده است. این نمایش مفضحانه تر از آن است که زومرویلد و سرکردگانش اجازه‌ی اجرای آن را بدهند. ترجیح می‌دهم به جای گوش دادن به این اراجیف، به مطالعه‌ی آثار ریلکه<sup>۲</sup>، هوفمنز تال<sup>۳</sup> و نیومن<sup>۴</sup> بپردازم و اجازه ندهم که معجونی بی‌خاصیت از این سه نفر را به خوردم بدهند. هنگامی که او وعظ می‌کرد، عرق از پیشانی‌ام جاری می‌شد. به نظر می‌رسید سیستم عصبی من میانه‌ی خوبی با این نحوه‌ی پیدایش غیرطبیعی ندارد. وقتی گفته‌های او را در مورد وجود، هستی و یا حرکات جهان پویا می‌شنوم، ترس و وحشت وجودم را فرا می‌گیرد. ترجیح می‌دهم که یکی از کشیش‌های درمانده، از پشت کرسی خطابه‌اش حقایق دور از فهم و غیرقابل درک این مذهب را با لکنت زبان بیان کند، ولی نه اینکه تصور کند این اراجیفی که سر هم می‌کند سخنانی گوه‌ریار و مستدل هستند. ماری از اینکه وعظ زومرویلد بر من کم‌ترین تأثیری نداشت غمگین و ناراحت بود. زجر آورتر از هر چیز این بود که ما بعد از وعظ زومرویلد به کافه‌ای در نزدیکی کلیسای کورینیان رفتم و متوجه شدیم که آنجا مملو از انسان‌های هنرمندی است که در جلسه‌ی وعظ زومرویلد شرکت داشته‌اند. بعد هم سر و کله‌ی خودش پیدا شد، چند لحظه بعد هم او را دوره کردند، و من و ماری هم خواهی نخواهی به داخل

آنها کشیده شدیم، و او اراجیف خود در کلیسا را مجدداً چندین بار نشخوار کرد. یک هنرپیشه‌ی زن جوان بسیار زیبا با موهای طلایی بلند و سیمایی به سان فرشتگان وارد شد و در تب و تاب آن بود که باهای زومرویلد را بیوسد، و فکر می‌کنم که او از این کار دخترک ممانعتی به عمل نمی‌آورد. ماری زیرگوشم زمزمه کرد که دخترک تا سه چهارم کاتولیک شده است.

شیر آب را بستم، شلوار، پیراهن، و زیرپیراهنی‌ام را در آوردم و آنها را به گوشه‌ای پرتاب کردم و می‌خواستم وارد وان شوم که تلفن زنگ زد. من فقط یک نفر را می‌شناسم که می‌تواند تلفن را این طور سرزنده و پر حرارت و مردانه به صدا در آورد: نماینده‌ام، تسونرر. و آن قدر گوش‌ی را به دهانش می‌چسباند و صحبت می‌کرد که هر لحظه می‌ترسیدم آب دهانش نصیب شود. وقتی او قصد داشت کلامی مهربانانه به من بگوید و صمیمیت خود را نشان دهد، مکالمه را با این جمله شروع می‌کرد: شما دیروز فوق‌العاده بودید؛ بدون این که بدانند آیا من واقعاً کارم خوب بوده است یا نه. وقتی می‌خواستم غیردوستانه و خصمانه با من صحبت کند، مکالمه را با این جمله آغاز می‌کرد: گوش کنید شنیر، شما چاپلین نیستید؛ مقصود او اصلاً این نبود که من دلفکی به خوبی چاپلین نیستم، بلکه فقط می‌خواستم به من بفهماند که هنوز آنقدر مشهور نیستم که به خودم اجازه بدهم دست به انجام کاری بزنم که بر خلاف میل او است. اما امروز او کلمه‌ی خشونت‌آمیز و غیردوستانه‌ای به من نمی‌گفت و در صدد هم بر نمی‌آمد که مثل همیشه وقتی اجرای برنامه‌ای را رد می‌کردم، سخن از به آخر رسیدن دنیا بر زبان آورد. او حتی هیستری در اجرای برنامه‌ها را هم به من نسبت نمی‌داد. احتمالاً در او فن باخ<sup>۵</sup>، بامبرگ<sup>۶</sup> و نورنبرگ<sup>۷</sup> هم برنامه‌ها را لغو کرده بودند، و او پای تلفن فهرست کامل مخارجی را که در این بین من روی دستش گذاشته بودم، برایم حساب می‌کرد. تلفن همچنان بی‌وقفه، مردانه و با حرارت زنگ می‌زد.

دلّم می‌خواست که یکی از پشّی‌های کانا به را روی آن برتاب کنم تا صدایش خفه شود، اما پس از اینکه حوله‌ی حمام را تن کردم، به اتاق نشیمن رفتم و لحظه‌ای مقابل تلفن ایستادم. به نظر من صاحب کارها اعصاب قوی دارند، و از موقعیت اقتصادی خوبی نیز برخوردار هستند. واژه‌هایی چون "حسایت روح هنرمند" برای آنها چیزی مثل "سهام آجوسازی دورتموند" است، و از نظر آنها هرگونه تلاش در جهت بحثی جدی درباره‌ی هنر و هنرمند اتلاف وقت است. آنها به خوبی می‌دانند که یک هنرمند بی‌وجدان هزار بار بیشتر از یک مدیر برنامه‌ی با وجدان، انصاف و وجدان دارد، اما آنها سلاحی در اختیار دارند که کمتر کسی قادر به مقابله با آن است: آنها بهتر از هر کس می‌دانند که یک هنرمند اصلاً کار دیگری به غیر از پیشه‌ی خود بلد نیست انجام دهد: یا نقاشی می‌کند، یا به عنوان دلقک از این شهر به شهر دیگر می‌روند و برنامه اجرا می‌کنند، سرود می‌خوانند و یا اینکه از سنگ یا گرانیت پیکره‌های به یاد ماندنی می‌سازند. از نظر آنها، یک هنرمند همچون زنی است که غیر از ابراز محبت نسبت به مردان کار دیگری بلد نیست و برای رسیدن به هدفش حاضر به انجام هر کار غیر اخلاقی است. بنابراین، هنرمند و زن مناسب‌ترین وسیله برای استثمار هستند و مدیران هم نقش دلال محبت زنان فاحشه را بازی می‌کنند. شکل زنگ زدن تلفن به مانند زنگ یک دلال محبت بود. تسونرر مسلماً از طریق کومسترت با اطلاع شده بود که من چه وقت از بوخوم حرکت کرده‌ام، و دقیقاً می‌دانست که من در منزل خودم هستم. بعد از اینکه بند حوله‌ی حمام خودم را گره زدم، گوشی تلفن را برداشتم. فوراً بوی گند آججویی که نوشیده بود به مشامم خورد، گفتم: "لعنتی، شیر برای چی مرا این همه وقت منتظر گذاشتید؟"

گفتم: "قصده داشتم در نهایت توضیح دوش بگیرم، آیا این هم مغایر شرایط قرار داد ماست؟"

گفتم: "شوخی شما فقط به خنده‌ی قبل از بالای دار رفتن می‌ماند."  
 گفتم: "طناب دار کجاست؟ آیا آن را آویزان کرده‌اند؟"  
 گفتم: "دست از این گفتار سببویک بردارید، برویم سر اصل مطلب."  
 گفتم: "من با سبیل‌ها و علائم شروع به بازی نکردم."  
 گفتم: "فرقی نمی‌کند که چه کسی و با چه چیزی شروع کرده است، در هر حال مثل اینکه تصمیم گرفته‌اید به شکل هنری دست به خودکشی بزنید."  
 به آرامی گفتم: "آقای تسونرر عزیز، ممکن است دهانتان را کمی از گوشی دور نگه دارید، بوی آججویی که خورده‌اید باعث آزار من می‌شود."  
 او با لحن اراذل و اوباشی گفت: "دلقک، دست بردار." بعد خنده‌ای کرد و گفت: "مثل اینکه گستاخی شما حد و مرزی ندارد. خوب، راجع به چه چیز صحبت می‌کردیم؟"  
 گفتم: "درباره‌ی هنر، اما اگر ممکن است: خواهش می‌کنم درباره‌ی کارمان حرف بزنیم."  
 گفتم: "آن وقت ما حرفی برای گفتن نخواهیم داشت، خوب گوش کنید شیر، من به این سادگی‌ها شما را از دست نخواهم داد. منظورم را می‌فهمید؟"  
 از شدت تعجب دهانم باز مانده بود و دیگر نتوانستم جوابش را بدهم.  
 "ما شما را شش ماه از دور خارج می‌کنیم، و بعد دو باره کارتان را از سر می‌گیرید و در این فاصله تقویت‌تان می‌کنیم تا کارتان دوباره پُر رونق شود. امیدوارم این مردک چاپلوس در بوخوم زیاد شما را متأثر نکرده باشد؟"  
 گفتم: "چرا، او به خاطر یک بطر عرق و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دو به بن، کلاه سر من گذاشت."  
 "شما حماقت کردید که اجازه دادید دستمزدتان را پایین بیاورد. قرارداد، قرارداد است - و علت عدم موفقیت شما هم زمین خوردنتان بوده است."

به آمستگگی گفتیم: تسونرر، یعنی شما واقعاً خلق و خوی انسانی پیدا کرده اید یا...!

گفت: مزخرف نگوئید، من به شما علاقه دارم. اگر شما تا به حال این مسئله را متوجه نشده اید، پس احمق تر از آن هستی که من تصورش را می‌کردم، در ضمن من معتقدم که با شما هنوز خوب می‌شود کار کرد. دست از عرق خوری و رفتار بچه گانه بردارید. او حق داشت. این مشروب خوری من واقعاً بچه گانه بود. گفتیم: اما الکل به من کمک می‌کند.

سوال کرد: از چه نظر؟

گفتم: از لحاظ روحی.

گفت: چرند می‌گوئید، لطفاً روح و روان را از بازی کنار بگذارید. ما به طور طبیعی می‌توانیم علیه ماینر به خاطر نقض قرارداد شکایت کنیم و احتمالاً پیروز هم خواهیم شد. اما من معتقدم بهتر است از این کار منصرف شویم. شش ماه استراحت کنید - و من شما را دوباره به قله‌ی افتخار خواهم رساند.

پرسیدم: در این شش ماه با کدام پول زندگی کنم.

گفت: خوب، فکر می‌کنم پدرتان کمی دست توی جیبش می‌کند.

و اگر این کار را نکرد چی؟

آن وقت دنبال یک دوست دختر بگردید که تا آن زمان شما را تحمل کند و از شما مراقبت نماید.

گفتم: ترجیح می‌دهم با دو چرخه‌ام از این ده به آن ده و از این شهر به آن شهر بروم و با نمایش دلقک بازی خرج خودم را در بیاورم.

گفت: اشتباه می‌کنید. حتی در دهات و شهرهای کوچک هم مردم روزنامه می‌خوانند، و من در حال حاضر حتی با شش بیست مارک نمی‌توانم برایتان در انجمن نوجوانان کار جور کنم.

پرسیدم: آیا دنبالش بوده اید؟

گفت: بله، من به خاطر شما تمام روز را تلفن می‌کردم. خبری نیست. می‌دانید، برای مردم چیزی بدتر از این نیست که دلقکی سعی کند ترحم آنها را به خود جلب کند. این درست مثل یک پیشخدمتی است که روی صندلی چرخدار برای شما آبجو سرو کند. شما امید واهی دارید.

پرسیدم: شما چی؟ او سکوت کرد، و من گفتم: منظورم این است که فکر نمی‌کنید این امید شما که من بعد از شش ماه دیگر باز هم موفق خواهم بود، یک امید واهی است؟

گفت: شاید، اما این تنها شانس است که ما داریم. شاید بهتر باشد که یک سال تمام منتظر بمانیم.

گفتم: یک سال! می‌دانید یک سال چه قدر طول می‌کشد؟

گفت: بله، سیصد و شصت و پنج روز. و دوباره بدون ملاحظه‌ی من رویش را به طرف گوشی تلفن برگرداند، طوری که از شدت تعفن بوی آبجو حالم به هم خورد.

گفتم: اگر با نام دیگر، دماغ جدید و برنامه‌های ناز، آواز با گیتار و کسبی شعبده‌بازی کارم را از سر بگیرم چه طور؟ آیا موفق می‌شویم؟

گفت: مزخرف می‌گوئید. آواز خواندنتان هم به ناله و زاری بیشتر شبیه است، و شعبده‌بازی‌تان نیز چون از روی تعفن است، مضحک خواهد بود. اینها همه‌اش چرت و پرت است. شما ابزار لازم را برای یک دلقک خوب شدن و با حتی خیلی خوب دارید، و تقاضا می‌کنم که حداقل سه ماه تمام، هر روز هشت ساعت تمرین کنید تا روی فرم باشید، سپس می‌توانید یک سری به من بزنید. آن وقت من برنامه‌های جدید - یا قدیمی - شما را نگاه می‌کنم، اما تا آن موقع فقط تمرین کنید و دست از این عرق خوری لعتی هم بردارید.

سکوت کردم. صدای نفس نفس او و پک‌هایی را که به سبگارش می‌زد می‌شنیدم. گفتم: دوباره به دنبال یک روح وفادار باشید، مثل همان دختری که در سفرها همراهی تان می‌کند.

گفتم: روح وفادار؟

گفت: ببله، هر چیز دیگری احمقانه و مزخرف است. و این خیال خام را نیز از سر تان بیرون کنید که بتوانید بدون من اقدامی بکنید و یا اینکه در انجمن‌های وقت‌انگیز و بی‌کلاس، با اجرای نمایش پول در بیاورید. شنیر، شاید بتوانید سه هفته به این شکل در جشن سالگرد مأموران آتش‌نشانی کمی دلفک بازی کنید و کلاهتان را به دست بگیرید و پول جمع کنید. اگر بفهمم که دست به چنین کاری زده‌اید، تمام کمک‌های خودم به شما را قطع خواهم کرد.

گفتم: ای سگ لعنتی!

گفت: ببله، اما من بهترین سگی هستم که شما می‌توانید پیدا کنید، و اگر به تنهایی شروع به خیابان‌گردی و اجرای نمایش کنید، تا حداکثر دو ماه دیگر کارتان ساخته است. من بهتر از شما از این شغل سردر می‌آورم. گوش می‌دهید به شما چه می‌گویم؟ سکوت کردم. آهسته پرسید: متوجه شدید چه گفتم؟

گفتم: ببله.

گفت: شنیر، من به شما خیلی علاقه دارم، ما در کنار هم این مدت خیلی خوب کار کردیم. اگر علاقه‌ام به شما نبود، مخارج چنین مکالمه‌ای را به گردن نمی‌گرفتم.

گفتم: ساعت از هفت گذشته است، و این مکالمه احتمالاً برایتان چیزی در حدود دو مارک و نیم تمام خواهد شد.

او گفت: ببله، شاید هم سه مارک، اما در حال حاضر هیچ نماینده‌ای حاضر نیست حتی این پول را هم صرف شما بکند. بنابراین خلاصه‌کنم: دیدار ما تا سه

ماه دیگر و تا آن موقع شما باید حداقل شش برنامه‌ی بی‌عیب آماده کنید. در ضمن تا آنجا که می‌توانید پدر پیر خسیستان را تحت فشار بگذارید تا به شما کمک مالی کند.

او به راستی گوش‌گوشی را گذاشت. مدتی گوش‌گوشی را در دستم نگاه داشتم، به صدای بوقی متند تلفن گوش‌گوش دادم، منتظر ماندم و بعد از مکتبی خیلی طولانی گوش‌گوشی را گذاشتم. او چندین بار به من حقه زده بود، اما هیچ وقت سرم کلاه نگذاشته بود و دروغ نگفته بود. او زمانی که من شاید شبی دوپست و پنجاه مارک برنامه‌هایم ارزش داشت، برایم قراردادهای یکصد و هشتاد مارکی می‌بست و به احتمال زیاد از بابت من درآمد خیلی خوبی هم به دست آورده بود. ابتدا بعد از اینکه گوش‌گوشی را گذاشتم، متوجه شدم که او اولین نفری بود که حتی راغب بودم مکالمه‌ی طولانی‌تری نسبت به دیگران با او داشته باشم. اما او می‌بایستی به من یک شانس دیگر می‌داد. زیرا شش ماه انتظار مدتی طولانی بود. شاید یک گروه آکروبیات باز وجود داشت که به یک نفر مثل من محتاج بودند، بدینم هنوز سنگین نبود، در حرکاتم لرزشی دیده نمی‌شد و می‌توانستم بعد از قدری تمرین به اجرای حرکات آکروبیات بپردازم، یا با یک دلفک دیگر برنامه‌های تفریحی کوتاه اجرا کنم. ماری همیشه می‌گفت که من در برنامه‌هایم به یک همکار نیاز دارم، و این خود کمکی است تا برنامه‌هایم از حالت کسالت‌آورشان خارج شوند. مطمئن هستم که تسونور هنوز تمام امکانات را بررسی نکرده بود.

تصمیم گرفتم که بعداً به او تلفن بزنم، دوباره به حمام بازگشتم، حوله را از دورم باز کردم، مابقی لباس‌هایم را به گوشه‌ای انداختم و داخل وان شدم. یک حمام گرم به اندازه‌ی خواب لذت‌بخش است. همیشه وقتی با ماری در سفر بودیم، حتی وقتی که پول زیادی نداشتیم، اتاقی می‌گرفتم که حمام داشته باشد. ماری همیشه اجداد من را مسئول این اسراف می‌دانست، اما این درست نیست.

ما در منزل خودمان اجازه نداشتیم از آب گرم هم مثل سایر چیزها زیاد استفاده کنیم. اما مجاز بودیم هر وقت که می خواستیم دوش آب سرد بگیریم، اما دوش آب گرم از نظر پدر و مادرم اسراف به حساب می آمد، حتی آنا نیز که از کنار بعضی از مسائل می گذشت و چشم خود را می بست، در این مورد سختگیر بود. احتمالاً در R. 9. I به آنها آموخته بودند که استحمام در وان آب گرم نوعی گناه محسوب می شود که مجازاتش مرگ است.

حتی در وان حمام هم جای ماری برایم خالی بود. او بعضی وقت ها که من در وان بودم، همچنان که روی تخت دراز کشیده بود برایم می خواند. به خاطر می آورم یک بار از روی تورات داستان کامل سلیمان و ملکه ی سبا، و بار دیگر مبارزه ی ارواح را خواند، و گاه و بی گاه نیز قسمت هایی از کتاب توماس و لوف<sup>۱</sup> به نام "فرشته به خانه بنگر"<sup>۲</sup> را می خواند. اما حالا کاملاً تنها و بی کس در این وان حمام مضحک آجری رنگ دراز کشیده بودم. حمام را کاشی سیاه کرده بودند، اما وان، جاصابونی، دوش و دستشویی فرنگی به رنگ آجری بودند. دلم برای صدای ماری تنگ شده بود. مسلماً ماری نمی توانست با تسویفتر قسمت هایی از انجیل را بخواند، بدون اینکه در آن حال احساس زنی زناکار و بدکاره را نداشته باشد. او می بایستی شبی را به یاد آورد که در هتلی در دوسلدورف<sup>۱۱</sup> در حالی که من در وان دراز کشیده بودم آن قدر داستان سلیمان و ملکه ی سبا را خواند تا من از فرط خستگی و کوفتگی به خواب رفتم. موکت سبز رنگ اتاق هتل، موهای تیره رنگ ماری، صدای او، بعد هم برایم سیگاری روشن کرد و آورد و من او را یوسیدم.

در حالی که بدنم را کف صابون پوشانیده بود و در وان حمام دراز کشیده بودم، به ماری فکر می کردم. او اصلاً نمی توانست پیش تسویفتر و یا با خود او به کاری دست بزند و به من فکر نکند. او حتی نمی توانست در حضور تسویفتر در

لوله ی خمیر دندان را ببندد. چه قدر با یکدیگر صبحانه خوردیم، صبح زود، قبل از ظهر، گاه با دل خوش، گاه با دستپاچگی و کاملاً شتابزده، با مربای فراوان و یا بدون مربا. تصور اینکه ماری هر روز صبح سر ساعت خاصی با او صبحانه می خورد و بعد تسویفتر سوار ماشین خود می شود و به اداره ی کاتولیک ها می رود، مرا نیز معتقد و متدین می کرد. دعا می کردم تا هرگز فرصت صبحانه خوردن با تسویفتر را پیدا نکند. سعی می کردم تسویفتر را در نظرم مجسم کنم: با موهای قهوه ای، پوست روشن، اندام کشیده، یک نمونه ی بارز از کاتولیک های آلمانی، با این تفاوت که او سهل انگار و بی میلالت نبود. طبق گفته ی کینکل<sup>۱۲</sup> او در وسط قرار گرفته بود، اما بیشتر به سمت راست متمایل بود تا به چپ. این قضیه ی دست چپ و راست قرار داشتن، یکی از موضوع های اصلی بحث های او بود. اگر می خواستم صادقانه قضاوت کنم، باید تسویفتر را به چهار کاتولیک دیگر اضافه می کردم - پاپ یوحنا، آلک گئیس، ماری، گرگوری - و تسویفتر. این واقعیت که او نیز با تمامی امکانات سعی کرده بود ماری را از آلودگی و گناه نجات دهد غیر قابل انکار بود. ظاهراً دست در دست هم راه رفتن آنها مسئله ی چندان جدی و مهمی نبود. من بعدها با ماری در این باره حرف زده بودم، ماری از شنیدن این جریان سرخ شد، و شرمگین گفت: می دونی، این دوستی ما را به یکدیگر پیگر خیلی نزدیک کرده بود، پدران هر دوی ما تحت تعقیب نازی ها بودند و تازه نقطه ی مشترک دیگرمان هم کاتولیک بودنمان است. من هنوز هم به او علاقه ی خاصی دارم.

بعد از اینکه مقداری از آب ولرم داخل وان را گذاشتم خارج شده، بار دیگر مقداری آب گرم اضافه کردم و کمی از پودر تن شوی را داخل آب ریختم. به یاد پدرم افتادم که از سهامداران این کارخانه ی پودر صابون سازی است. هر چیز که می خریدم خواه سیگار، صابون، کاغذ تحریر، بستنی قیفی و یا کالباس طبعاً به

یاد پدرم می‌افتادم، چون او در تمام آنها شریک است و از جمله سهامداران محسوب می‌شود. حدس می‌زنم که او حتی در دو سانت و نیم خمیر دندان که من گاه و بی‌گاه مصرف می‌کنم نیز شریک باشد. با این حال، در خانه کسی حق نداشت راجع به پول حرف بزند. وقتی آنا در صدد برمی‌آمد تا صورت خرج خانه را به مادرم نشان دهد و حساب کتاب‌ها را بکند، مادرم ناراحت می‌شد و می‌گفت: «درباره‌ی پول صحبت کردن واقعاً نفرت‌انگیز<sup>۱۲</sup> است.» او گاه و بی‌گاه حرف A را کاملاً شبیه E تلفظ می‌کند. پول توجیبی ما خیلی کم بود. خوشبختانه فامیل خیلی بزرگی داشتیم که شامل پنجاه، شصت تا عمو، دایی، عمه و خاله می‌شد و گاه که همه دور هم جمع می‌شدند، از آنجایی که خست مادرم زیانزد خاص و عام بود، بذل و بخششی می‌کردند و هر کدام یک سکه در دستمان می‌گذاشتند. مادربزرگم (از خانواده‌ی مادری) از نجیب‌زادگان و یکی از اعضای خاندان هوهن بروده<sup>۱۳</sup> به شمار می‌رفته است، و پدرم حتی امروز هم خود را دامادی بخشنده و مهربان می‌داند که در خانواده‌ی اشرافی پذیرفته شده است، گر چه پدر زنش تولر<sup>۱۴</sup> نامیده می‌شد و فقط مادرززش از زادگان هوهن بروده بوده است. آلمان‌ها حتی امروز هم بیشتر از سال ۱۹۱۰ معناد به یادک کشیدن لقب نجیب‌زاده و ارتباط با خاندان‌های اشرافی هستند. حتی مردم روشنفکر و باهوش ما نیز سعی دارند خود را به نوعی به این خانواده‌های اشرافی بچسباندند. به خاطر می‌آورم که حتی یک بار باید توجه کمیته‌ی مرکزی مادرم را نیز به این مسئله جلب می‌کردم، چون این مسئله به نوعی با مسئله‌ی تبعیض نژادی مربوط می‌شود. حتی مرد عاقل و با شعوری چون پدربزرگم نمی‌تواند این مسئله را از یاد ببرد که خانواده‌ی شنیر در نایستان سال ۱۹۱۸ می‌بایستی لقب «نجیب‌زاده» را می‌گرفتند. حقیقت این است که چون در آن سال پادشاه به علت گرفتاری‌های دربار و به اصطلاح مشکلات مملکتی حکم را به موقع امضا نکرد، خانواده‌ی

شنیر لقب «نجیب‌زاده» را نگرفت. با وجود اینکه حدود پنجاه سال از این داستان می‌گذرد، پدرم هنوز هم در هر فرصتی مسئله‌ی تقریباً اشرافی شدن شنیرها را پیش می‌کشد و می‌گوید: «بعدها حکم را در میان پرونده‌های اغلب حضرت پیدا کرده‌اند.» تعجب می‌کنم که چرا هیچ‌کس آن حکم کذایی را به نزد پادشاه در دورن<sup>۱۵</sup> برای توشیح نفرستاده است. من اگر به جای آنها بودم، حتماً یک قاصد سوارکار را به آنجا می‌فرستادم تا حداقل این قضیه به همان شکل که در خور و شایسته‌ی این خانواده بود خاتمه می‌یافت.

به خاطر می‌آورم آن موقعی را که من در وان حمام دراز کشیده بودم و ماری مشغول بازکردن چمدان‌ها بود. او را به یاد آوردم که در مقابل آینه ایستاده و دستکش‌هایش را در می‌آورد و موهایش را شانه می‌زد و صاف می‌کرد؛ به اینکه چه طور از کمد چوب رخت بیرون می‌آورد و لباس‌هایش را به آنها آویزان می‌کرد و در داخل کمد می‌گذاشت؛ صدای چوب‌رخت‌ها را که در اثر تماس با میله‌ی فلزی به وجود می‌آمد می‌شنیدم. آنگاه صدای کشش‌ها و خش‌خش آرام پاشنه و تخت آن را می‌شنیدم. سپس صدای لوله‌ها، شیشه‌های کوچک، قوطی کرم و کرم بودر و شیشه‌ی باریک لاک و ساتیک که روی شیشه‌ی آینه‌ی دستشویی گذاشته می‌شدند به گوشم می‌رسید.

ناگهان متوجه شدم که در وان حمام اشک‌هایم سرازیر شده‌اند، و در همان حال موفق به یک کشف فیزیکی غیرمنتظره شدم: به نظرم رسید اشک‌هایم سرد هستند. در حالی که اشک‌هایم به‌طور معمول گرم بودند، به ویژه طی همین چند ماه گذشته که چندین بار در حال مستی اشک ریختم. به هنرپته، پدرم و لئوی کاتولیک شده فکر کردم و از اینکه هنوز از او خبری نشده است تعجب کردم.



1. Von Severn      2. St. Korbinian
۳. Rainer Maria Rilke (۱۸۷۵-۱۸۹۶) شاعر آلمانی
۴. Hugo Hofmannsthal (۱۸۹۲-۱۸۱۸) شاعر اتریشی
۵. John Newmann (۱۸۹۰-۱۸۰۱) دانشمند علوم دینی، در سال ۱۸۲۷ اسقف کاتولیک  
اعل انگلستان بود.
6. Offenbach      7. Bamberg      8. Nuernberg
9. Thomas Wolfe    10. Schau heimwaerts, Engel
11. Duesseldorf
۱۲. منظور لغت graesslich است به معنای نفرت‌انگیز و زنده.
13. Hohenbrode      14. Tuhler
۱۵. Doorn اقامتگاه پادشاه ویلهلم دوم.

## فصل دوازدهم

در آژنابروک وقتی از رفتن به بن امتناع ورزیدم و ماری به منظور استنشاق هوای کاتولیکی<sup>۱</sup> به این کار اصرار داشت، برای اولین بار گفتم که از من می‌ترسد. من توضیح او را برای رفتن به بن قانع‌کننده نمی‌دیدم، و به همین دلیل گفتم که در آژنابروک هم به اندازه‌ی کافی مردم کاتولیک وجود دارد، اما او معتقد بود که من مقصود او را نمی‌فهمم و سعی هم نکرده‌ام که او را بشناسم. دو روز از اقامت‌مان در فاصله‌ی بین دو برنامه در آژنابروک می‌گذشت، و هنوز سه روز دیگر را پیش روی خود داشتیم. آن روز از صبح زود باران می‌بارید، و سینماها هم فیلم خوبی که برایم جالب باشد نشان نمی‌دادند، و از آنجایی که روز قبل از آن ماری هنگام بازی منج قیافه‌ی یک پرستار بچه‌ی کهنه کار را به خود گرفته بود، به همین دلیل حتی پیشنهاد هم نکردم که با هم به این بازی مشغول شویم.

ماری در حالی که روی تخت دراز کشیده بود مطالعه می‌کرد، من همچنان که کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابان هامبورگ می‌نگریستم سیگاری روشن کردم

و مشغول کشیدن شدم. در میدان راه آهن که دقیقاً در معرض دید من قرار داشت، گاهی مردم از ایستگاه قطار دوان دوان خارج می شدند و زیر باران خود را به تراموایی که در حال حرکت بودند می رساندند. ما آن کار را هم نمی توانستیم با هم انجام دهیم، چون ماری مریض بود. او سقط چنین نکرده بود، اما در هر حال چیزی شبیه به آن باعث این مسئله شده بود. من هم هرگز نفهمیدم مشکل او چه بوده است، و هیچ کس هم به من در این مورد توضیحی نداده بود. ماری گمان کرده بود که دوباره باردار است، اما او حامله نبود و آن روز فقط چند ساعت در بیمارستان بود و بعد هم مرخص شد. او رنگش پریده و خسته و عصبی بود، و من که حال و روز او را دیده بودم، گفتم که در شرایط حاضر سفر با قطار مسلماً برایش خوب نیست و پیشنهاد کردم سفرمان را چند روز به تعویق بیندازیم. خیلی دلم می خواست بدانم آیا درد زیادی می کشد، و اینکه اصلاً بیماری او چیست، اما او به من هیچ چیز نمی گفت و تنها به شکلی کاملاً عصبی و بیگانه و آزار دهنده می گریست.

در خیابان پرسکوچکی را دیدم که در زیر بارانی سیل آساکیف مدرسه اش را با در باز جلوی خود گرفته بود و از سمت چپ خیابان به سوی ایستگاه راه آهن می رفت. او کاملاً خیس شده و در کفشش را هم باز گذاشته بود، حالت سیمایش مرا به یاد تصاویر سه پادشاه مقدس انداخت که به مسیح نوزاد، طلا، صمغ و بخور تعارف می کردند. من قادر بودم از پنجره حتی جلدهای خیس شدهی کتابها را که در حال جدا شدن بودند بینم. حالت چهره اش مرا به یاد هنرینه انداخت، سیمایی که در آن از خود گذشتگی، از دست رفتگی و جدی بودن کاملاً نمایان بود. ماری همان طور که روی تخت دراز کشیده بود پرسید: 'به چه چیز فکر می کنی؟' و گفتم: 'به هیچ.' پرسرک را دیدم که با آرامش از میدان راه آهن گذشت و در ایستگاه غییش زد، من نگران پرسرک بودم؛ چون می دانستم

او جزای این پنج دقیقه ای را که دیر کرده است باید بردارد: مادری که با دیدنش به داد و فریاد زدن خواهد پرداخت، پدري آزرده و پریشان احوال، فقدان پول در منزل برای خرید مجدد کتاب های مدرسه و دفتار. ماری دوباره پرسید: 'به چه چیز فکر می کنی؟' می خواستم دوباره بگویم: 'به هیچ'، اما به یاد پرسرک افتادم، و برایش آنچه را که دیده بودم تعریف کردم و گفتم به این فکر می کنم که پرسرک یقیناً در دهی در همین حوالی زندگی می کند، وقتی به خانه برسد از آنجایی که هیچ کس حرفش را باور نخواهد کرد که واقعاً چه اتفاقی برایش افتاده است، احتمالاً به آنها دروغ خواهد گفت. او خواهد گفت که جایی پایش لغزیده و سر خورده است و کفشش داخل یک گودال پر از آب افتاده، و یا اینکه او برای چند لحظه کفشش را بر زمین گذاشته و تصادفاً از آنجایی که زیر ناودان بوده است، ناگهان آب داخل آن ریخته و همه چیز را خیس کرده است. صدای من در حالی که با ماری حرف می زدم آهسته و یکنواخت بود و او از روی تخت خواب گفت: 'یعنی چه؟ منظورت از این چرندیات و مزخرفات چیست؟ گفتم: چون تو برسیدی که من به چه چیز فکر می کنم، و این همان چیزی است که من به آن فکر می کردم.' او داستان پرسرک را باور نکرده بود، و من عصبانی شدم. تا آن زمان، مانه به یکدیگر دروغ گفته بودیم و نه همدیگر را متهم به چنین کاری کرده بودیم. آنقدر از این مسئله عصبانی شده بودم که ماری را مجبور کردم از جایش بلند شود، کفش هایش را بپوشد و با من به ایستگاه راه آهن بیاید. با توجه به عجله ای که داشتیم، فراموش کردم چتر را بردارم، در نتیجه هر دو کاملاً خیس شدیم و موفق نشدیم پرسرک را هم پیدا کنیم. همه جا را گشتیم، داخل سالن انتظار، و حتی به اطلاعات راه آهن هم سر زدیم، بالاخره من از مأموری که کنار تردها ایستاده بود پرسیدم که آیا چند دقیقه قبل قطاری ایستگاه را ترک کرده است یا نه. او پاسخ داد بله، به مقصد بومته، دو دقیقه پیش.

پرسیدم که آیا پسری را ندیده است که سراپا خیس، با موهای بلوند و با این مشخصات ظاهری، از ترده‌ها عبور کرده باشد. مأمور مشکوک شد و پرسید: این سؤال‌ها چه معنی دارد؟ آیا دسته‌گلی به آب داده است؟ گفتم: نه، فقط می‌خواهم بدانم که آیا او با این قطار رفته است یا نه. ماری و من هر دو کاملاً خیس شده بودیم، مأمور راه‌آهن هم با سوه‌ظن سر تا پای ما را وراتداز کرد و پرسید: شما اهل راین‌لند هستید؟ این سؤال را طوری مطرح کرد که گویی می‌خواهد بداند آیا ما دارای سوه‌پیشینه هستیم یا نه. گفتم: بله. گفت: این گونه اطلاعات را من فقط با اجازه‌ی کتبی مافوق خودم می‌توانم به شما بدهم. به یقین او قبلاً از مردم راین‌لند تجربه‌ی بدی داشته است، احتمالاً در ارتش با یکی از همکارانش. من یکی از کارگران صحنه را می‌شناختم که یک بار هنگام انجام خدمت سربازی از یک برلینی رودست خورده بود و از آن موقع به بعد با تمام مردان و زنان برلینی رفتار خصمانه‌ای داشت و همه را با یک چوب می‌راند. یک بار او هنگامی که یک هنرپیشه‌ی زن برلینی قصد ورود به صحنه و اجرای نمایش را داشت، ناگهان چراغ‌ها را خاموش کرد، طوری که دخترک به مامنی برخورد و پایش شکست. البته کسی این مسئله را نتوانست اثبات کند و اعلام شد که تنها قطع برق بوده و تعمیری در کار نبوده است، اما من می‌دانستم که آن کارگر صرفاً به دلیل خاطره‌ی تلخش از یک برلینی و کلامی که بر سرش گذاشته شده بود دست به آن عمل ناشایست زده بود. مأمور ایستگاه راه‌آهن طوری مرا نگاه می‌کرد که حسابی ترسیدم. گفتم: من با این خانم شرط بسته بودم که این پسرک وارد ایستگاه شده و با این قطار حرکت کرده است. گفته‌ی من دروغ بود و من هر وقت که دروغ بگویم، همه فوراً متوجه می‌شوند. گفت: که شرط بسته بودید! کاری از دستم ساخته نبود. برای یک لحظه مصمم شدم تا کسی بگیرم و به بومه برویم و آنجا در ایستگاه منتظر شویم تا با چشم‌هایمان ببینیم که پسرک چه طور از

قطار پیاده می‌شود. اما ممکن بود که او جایی قبل و یا بعد از بومه پیاده شود. ماری و من هر دو وقتی به هتل رسیدیم سر تا پایمان خیس بود و یخ‌کرده بودیم. او را با خود به پار هتل بردم، پشت پیشخوان ایستادم، دستم را دور شانه‌اش انداختم و یک کتیاک سفارش دادم. صاحب بار که مالک هتل نیز بود، طوری ما را نگاه می‌کرد که گویی هر آن قصد صدازدن پلیس را دارد.

ما روز قبل ساعت‌های متعددی منج‌بازی کرده بودیم، و به رستوران هتل سفارش داده بودیم که برایمان ساندویچ گوشت خوک و جای بالا بیاورند، صبح هم ماری به بیمارستان رفته و با رنگ و روی پریده بازگشته بود. صاحب بار لیوان‌های کتیاک را طوری مقابل ما قرار داد که نیمی از آن خالی شد و به شکلی خودنمایانه نگاهش را از ما برگرداند. از ماری پرسیدم: شو حرقم را باور نمی‌کنی؟ او فقط از روی دلسوزی گفت: چرا، موضوع پسرک را در ایستگاه راه‌آهن باور می‌کنم. اما می‌دانستم که او واقعاً جریان پسرک را باور نکرده است، و من چون شجاعت اینکه صاحب بار را به خاطر کتیاک ریخته شده مورد بازخواست قرار دهم نداشتم، شدیداً عصبانی بودم. کنار ما جوانی قوی هیکل آجپویش را با سر و صدای زیاد می‌نوشید. او پس از هر جرعه‌ای که می‌نوشید، با زبانش کف دور دهانش را می‌لیسید و نگاهی به من می‌انداخت، طوری که احساس می‌کردم هر لحظه می‌خواهد با من شروع به صحبت کند. من از گفتگو با آلمانی‌های نیمه‌مست که از گروه سنی خاصی هستند هراس دارم، چون آنها فقط درباره‌ی جنگ حرف می‌زنند و نظرشان این است که جنگ پدیده‌ای بی‌تغییر و باشکوه بوده، و وقتی آنها کاملاً مست هستند معلوم می‌شود که همه‌شان جنایتکار و قاتل هستند و کشتار انسان‌ها را، چیز زیاد مهمی نمی‌دانند. ماری از سرما می‌لرزید و وقتی من لیوان‌ها را یک بار دیگر روی پیشخوان از جنس نیکل به طرف صاحب بار سر دادم، سرش را تکان داد و به من نگاهی انداخت. صاحب

بار این مرتبه لیوان‌ها را به آرامی جلوی ما گذاشت، طوری که قطره‌ای از آن روی پیشخوان نریخت و همین امر موجب آرامش من شد، و کمک کرد که من خود را بزدل و ترسو احساس نکنم. مرد جوان کنار ما دوباره آبجویش را هورت کشید و شروع به حرف زدن با خودش کرد و گفت: «ما چهل و چهار تا آبجو و کتیا نوشیده‌ایم - چهل و چهار بشکه - بقیه را هم توی خیابان ریختم تا نصیب آدم‌های ضعیف و سست عنصر نشود، حتی یک قطره اش.» و خندید.

وقتی بار دیگر لیوان‌های خالی را به سوی صاحب بار سر دادم، او تنها یکی از آنها را پر کرد، و قبل از اینکه دومین لیوان را پر کند، پرسش‌کنان به من نگریست، تازه متوجه شدم که ماری رفته است. من سرم را به علامت تأیید تکان دادم، و او دومین لیوان را هم پر کرد. هر دو لیوان را تا ته سر کشیدم، و حتی امروز هم از اینکه پس از نوشیدن آن دو لیوان بالاخره موفق شدم بار را ترک کنم خوشحالم. ماری گریبان روی تخت دراز کشیده بود و وقتی دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، آن را با ملایمت و آهسته کنار زد، اما در هر حال آن را پس زد. کنارش نشستم، دستش را در دستم گرفتم، و این بار دستش را پس نکشید. من خوشحال شدم. بیرون هوا تاریک شده بود، و من قبل از اینکه با ماری شروع به صحبت کنم، یک ساعت تمام آنجا کنارش نشسته بودم. بار دیگر به آرامی داستان پسرک را برایش تعریف کردم. ماری دستم را طوری فشرد که گویی می‌خواهد بگوید: بله، حرفم را باور کرده است. از او خواهش کردم برایم دقیقاً شرح دهد که در بیمارستان با او چه کرده‌اند. او گفت: «بیماری اش یک مسئله‌ی زنانه بوده و بی‌خطر، اما وحشتناک و نفرت‌انگیز.» واژه‌ی «مسئله‌ی زنانه» در من وحشت شدیدی به وجود آورد. من و ماری سه سال با هم بودیم و این اولین بار بود که من از این «مسائل زنانه» اطلاع پیدا کردم. طبیعتاً از اینکه زنان چگونه باردار می‌شوند باخبر بودم، اما درباره‌ی جزئیات آن چیزی نمی‌دانستم. من بیست و چهار سال

داشتم و ماری از سه سال پیش همسر من بود. ماری وقتی متوجه شد که من چقدر کم تجربه هستم و از امور زنانه سر در نمی‌آورم خندید. سرم را روی سینه‌اش گذاشت و مرتباً تکرار می‌کرد: «تو واقعاً خیلی عزیزتری.» دومین نفری که در این باره با من صحبت کرد، همشاهگردی ام کارل اموندز بود که دانشم با قرص‌های ضد حاملگی که همراهش بود با زنان دست به آن کار می‌زد.

بعداً به داروخانه رفتم و برای ماری قرص خواب آور گرفتم و تا زمانی که به خواب رفت، کنارش لب تخت نشستم. من حتی تا امروز هم نمی‌دانم که آن زمان برای او چه اتفاقی افتاده بود و آن «مسئله‌ی زنانه» برایش چه مشکلاتی ایجاد کرده بود. روز بعد به کتابخانه‌ی شهر رفتم و هر آنچه را در این زمینه در فرهنگ لغت یافت می‌شد به دقت خواندم، و تا اندازه‌ای آرامش پیدا کردم و باری از روی دوشم برداشته شد. حوالی ظهر بود که ماری با یک ساک دستی تنها به بن رفت. او در این باره که من هم می‌توانم یا او بروم اصلاً به من چیزی نگفت. او فقط گفت: «ما یکدیگر را پس فردا دوباره در فرانکفورت خواهیم دید.»

بعد از ظهر آن روز، پلیس‌هایی که مأمور جلب و دستگیری تبهکاران هستند سر رسیدند. علیرغم اینکه نبود ماری برایم رنج‌آور بود، ولی با دیدن مأمورین، از اینکه او آنجا حضور نداشت خوشحال شدم. حدس می‌زنم که صاحب هتل از دست ما شکایت کرده بود. طبیعتاً من همه جا ماری را به عنوان همسر معرفی می‌کردم و فقط دو یا سه بار بابت این جریان دچار دردسر شده بودیم. ولی در از نابروک کار به جای باریک کشید. یک کارمند زن و یک کارمند مرد با لباس شخصی وارد شدند. هر دو نفر خیلی مؤدب و دقیق بودند. احتمالاً به آنها چنین آموزش داده بودند که این گونه رفتار، تأثیر مطلوب و خوبی خواهد داشت. برخی از رفتارهای مؤدبانه‌ی پلیس برای من به خصوص ناگوار و ناخوشایند است. کارمند زن زیبا بود و خودش را قشنگ آرایش کرده بود. او ابتدا بعد از

آنکه از من اجازه گرفت نشست، و در حالی که همکارش با دقت و بدون جلب توجه به گشتن و برانداز کردن اتاق مشغول بود حتی از من سیگاری گرفت و آتش زد. مأمور مرد پرسید: 'دوشیزه در کوم در منزل تشریف ندارند؟' گفتم: 'نه، او زودتر از من اینجا را ترک کرده است. پس فردا یکدیگر را در فرانکفورت خواهیم دید.' پرسید: 'شما هنرپیشه هستید؟' گفتم: 'بله، گرچه واقعیت نداشت، اما با خودم فکر کردم که بله گفتن آسان تر است. کارمند زن گفت: 'حتماً این مسئله را می‌توانید درک کنید که ما موظف هستیم مسافرانی را که از این شهر عبور می‌کنند، به ویژه خانم‌هایی که دچار سقط جنین می‌شوند را مورد آزمایش قرار دهیم.' و در حین صحبت سرفه‌ای خفیف کرد. گفتم: 'بله، متوجه منظور شما هستم.' با اینکه در فرهنگ لغت چیزی راجع به سقط جنین نخوانده بودم. کارمند مرد خیلی مؤدبانه دعوت من را به نشستن رد کرد، ولی همچنان به شکل غیر محسوسی به جستجو در اتاق ادامه داد. کارمند زن پرسید: 'آدرس منزل شما کجاست؟' بعد از اینکه آدرس بن خودمان را به او دادم، از جایش بلند شد. همکارش نگاهی به داخل کمد لباس انداخت که درش باز مانده بود. پرسید: 'اینجا لباس‌های دوشیزه در کوم هستند؟' گفتم: 'بله.' او نگاهی پر معنی به همکار زن خود انداخت، این یکی شانه‌اش را بالا انداخت، مردک هم به دنبال او شانه‌اش را تکان داد و دوباره نگاهی موشکافانه به موکت انداخت و بر روی لکه‌ای که روی آن بود خم شد، نگاهی به من انداخت، به گونه‌ای که انتظار داشت من به قتلی که مرتکب شده بودم اعتراف کنم. آنگاه هر دو از در بیرون رفتند.

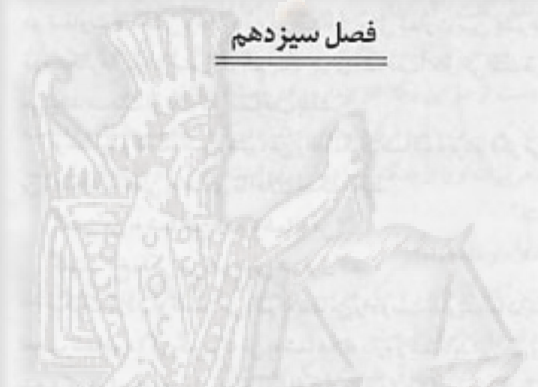
از حق نباید گذشت که آنها هر دو تا پایان نمایش و آخرین دقایق همچنان مؤدب بودند. اما بلافاصله بعد از اینکه آنجا را ترک کردند، من با عجله تمام چمدان‌ها را بستم و خواستم که صورت حساب را بالا بیاورند. از ایستگاه راه آهن

هم یک بار بر خبر کردم تا چمدان‌ها را به آنجا ببرد، و به این ترتیب با اولین قطار شهر را ترک کردم. من حتی به مدیر هتل کرایه‌ی اتاق برای روزی را که هنوز تمام نشده بود پرداختم. چمدان‌ها را برای فرستادن به شهر فرانکفورت تحویل دادم و خودم سوار اولین قطاری که به سمت جنوب کشور راه می‌افتاد شدم. چون خیلی می‌ترسیدم، دوست داشتم هر چه سریع تر از نابروک را ترک کنم. به هنگام بستن چمدان‌ها حوله‌ی دست ماری را که چند لکه خون روی آن بود، پدا کردم. هنگامی که هنوز در ایستگاه منتظر حرکت قطار بودم، هر آن انتظار داشتم یک نفر از پشت دستش را روی شانه‌ام بگذارد و خیلی مؤدبانه بپرسد: 'آیا اعتراف می‌کنید؟' اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، من حتماً به همه چیز اعتراف می‌کردم. پاسی از شب گذشته بود که از بن می‌گذشتم. اصلاً فکر پیاده شدن از قطار را نکردم. تا فرانکفورت یکسره حرکت کردم و حوالی ساعت چهار صبح بود که وارد آنجا شدم، به یک هتل گران قیمت رفتم و از همان جا به ماری در بن تلفن زدم. از این می‌ترسیدم که او در منزل نباشد، اما ماری بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و گفت: 'هانس، خدا را شکر که تلفن زدی، چون من خیلی نگرانت بودم. گفتم: 'نگران من بودی؟' گفتم: 'بله، من به از نابروک تلفن زدم و اطلاع پیدا کردم که تو آنجا را ترک کرده‌ای، من الان فوراً به فرانکفورت می‌آیم، فوراً.' من حمام کردم و سفارش دادم که صبحانه را بالا بیاورند و به خواب رفتم تا اینکه حوالی ساعت یازده ماری مرا از خواب بیدار کرد. رفتارش کاملاً از این رو به آن رفته بود، سرحال و بشاش و خیلی مهربان، و وقتی از او پرسیدم: 'آیا به اندازه‌ی کافی آب و هوای کاتولیکی اشتیاق کرده‌ای؟' در جوابم فقط خندید و مرا بوسید. من به او چیزی درباره‌ی پلیس‌ها نگفتم.

... و از آنجا که در این کتاب آمده است که هر کس که در این کتاب بخواند...

# کتابخانه

## فصل سیزدهم



در این فکر بودم که آب وان حمام را برای بار دوم عوض کنم. اما بعداً تصمیم گرفتم از وان خارج شوم، حس می‌کردم که حمام زانوی مجروحم را بهبود نبخشیده است. زانویم دوباره ورم کرده و بی‌حس و کمرخ شده بود. وقتی می‌خواستم از وان خارج شوم، سُر خوردم و چیزی نمانده بود که روی کاشی‌های زیبای کف حمام سرنگون شوم. می‌خواستم فوراً به تسوئر تلفن بزنم و به او پیشنهاد کنم که برایم ترتیب کاری در یک گروه هنرپیشه را بدهد. خودم را با حوله خشک کردم، سیگاری بر لب گذاشتم و به نظاره‌ی چهره‌ام در آینه مشغول شدم: خیلی لاغر و ضعیف شده بودم. هنگامی که تلفن به صدا درآمد برای یک لحظه آرزو کردم کاش ماری باشد. اما این زنگ تلفن متعلق به ماری نبود. ممکن بود لئو باشد. لنگ‌لنگان به اتاق نشیمن رفتم، گوشی را برداشتم و گفتم: 'بله، بفرماید.' صدای زومرویلد را شنیدم که از آن طرف خط گفت: 'اوه، امیدوارم که

مزاحم پشتک و اروی مضاعف شما نشده باشم.

با عصبانیت گفتم: من یک بندباز نیستم، بلکه یک دلفک هستم، و بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد، حداقل مثل تفاوت بین یسوعیون<sup>۱</sup> و دومینیکانرها<sup>۲</sup>. و در ضمن اگر هم اینجا چیزی مضاعف اتفاق می افتد، در نهایت می تواند صحبت از یک قتل مضاعف باشد.

او خندید و گفت: شنیر، شنیر، من واقعاً نگران شما شده بودم. فکر می کنم به این آمده اید تا تلفنی به همه ی ما اعلان جنگ دهید.

گفتم: من به شما تلفن زدم یا شما به من؟

گفت: آخ، فکر نمی کنم خیلی هم فرق کند.

سکوت کردم. او گفت: می دانم که شما من را دوست ندارید، اما شاید باعث تعجب شما شود اگر بگویم که من به شما علاقه دارم و شما باید این حق را به من بدهید که در اجرای اصولی که به آنها اعتماد دارم و به کار بستن آنها اصرار بورزم.

گفتم: و در صورت نیاز اگر شده با زور.

او گفت: نه، نه با زور، بلکه با جدیت و ثبات در ارتباط با فردی که موضوع به او ارتباط پیدا می کند و تا اندازه ای که می شود انتظار داشت. گفتم: چرا می گوید فرد و نمی گوید ماری؟

گفت: برای اینکه تلاش می کنم تا آنجا که مقدور است موضوع را به شکل عمومی بررسی کنم.

گفتم: جناب اسقف، این اشتباه بزرگ شماست، مسئله بیشتر از آنچه شما تصور می کنید شخصی است.

سردم بود و حوله ی حمام مرا گرم نگه نمی داشت، سیگارم مرطوب شده بود و درست نمی سوخت. گفتم: اگر ماری برنگردد نه تنها شما، بلکه تسویفتر را هم

خواهم کشت.

با ناراحتی گفتم: آه خدای من، هریرت را داخل بحثمان نکنید.

گفتم: شوخی می کنید، یک نفر زخم را از چنگم در می آورد و من باید درست دست از سر این یک نفر بردارم و در بحث دخالش ندهم.

گفت: هریرت با بقیه فرق دارد، دوشیزه در کوم هم همسر شما نبوده است - و تازه هریرت او را از چنگ شما در نیاورده است. ماری داوطلبانه از پیش شما رفته است.

کاملاً داوطلبانه، نه؟

گفت: بله، آزادانه و با میل خودش و احتمالاً در ناسازگاری و تضاد بین طبیعت و نیروی مافوق طبیعت.

گفتم: بس کنید، مافوق طبیعت دیگر چیست؟

با عصبانیت گفتم: شنیر، با وجود تمام این مسائل فکر می کنم شما دلفک خوبی هستید - اما از علوم دینی سر در نمی آورید.

گفتم: اما از علوم دینی همین قدر سرم می شود که شما کاتولیک ها در برابر فردی بی اعتقاد مثل من همان قدر سرسخت هستید که جهودها در برابر مسیحی ها و مسیحی ها در مقابل کسانی که کافر هستند. من مدام از شما فقط کلماتی چون قانون و الهیات می شنوم - و تمام اینها را هم شما در واقع به خاطر یک تکه کاغذ احمقانه که باید از طرف مقامات دولتی صادر شود مطرح می کنید.

گفت: شما دو مقوله ی علت ریشه ای و علت ظاهری را با هم اشتباه می گیرید. با این وصف، من شما را درک می کنم، من شما را می فهمم شنیر.

گفتم: شما اصلاً هیچ نمی فهمید، و نتیجه ی آن هم دوزنا کاری خواهد بود که ماری مرتکب آن می شود. اولی زمانی است که او با هریرت شما ازدواج

می‌کند، دو مین زنا کاری زمانی است که ماری دوباره پیش من باز می‌گردد و قصد شروع مجدد دارد. در ضمن، من نه هنرمند و نه انسانی خوش فکر و خوش طبع، و قبل از هر چیز نه آن طور مسیحی هستم، اما منظور اسقفی را که به من توصیه می‌کند: شنیر، شما حداقل او را صیغه می‌کردید، متوجه می‌شوم.

شما تفاوت اصلی بین موضوع خودتان و موضوعی که ما آن زمان درباره‌اش به بحث پرداختیم را از نظر علوم دینی مورد قضاوت نادرست قرار می‌دهید.

پرسیدم: کدام تفاوت؟ این تفاوت که بزویس حساس تر است - و اینکه در محفل شما از لحاظ عقیدتی نقش بسیار مهمی را بازی می‌کند.

گفت: نه. و به راستی خنده‌ای کرد و ادامه داد: نه، تفاوت این دو موضوع بر سر مقررات کلیسا است. بزویس با یک زن مطلقه‌ای زندگی می‌کرد که امکان ازدواج با او از نظر کلیسا اصلاً وجود نداشت - در حالی که دوشیزه درکوم مطلقه نبود، و هیچ گونه مانعی در راه عقد بین شما وجود نداشت.

گفتم: من حتی حاضر بودم تعهد کتبی بدهم که کاتولیک شوم.

بله، ولی به شکلی تحقیرآمیز می‌خواستید این کار را انجام دهید.

انتظار داشتید که حتی در مورد بیان احساساتم نیز چابپلوسی و تظاهر کنم؟ اگر شما این قدر پایبند به حقوق و قوانین هستید - آنهم فقط ظاهری - چرا مرا متهم به نداشتن عواطف و احساسات می‌کنید؟

من شما را اصلاً متهم نمی‌کنم.

سکوت کردم، چون حق با او بود. ماری مرا ترک کرده بود، و آنها هم طبیعتاً او را با آغوش باز پذیرا شده بودند. اما اگر او خودش واقعاً دوست داشت پیش من بماند، آن وقت هیچ‌کس نمی‌توانست او را مجبور به ترک من کند.

زومرویلد گفت: الو، شنیر، هنوز به حرف‌هایم گوش می‌دهید یا نه؟

گفتم: بله، هنوز گوش می‌دهم. شکل مکالمه‌ی تلفنی‌ام را با او طور دیگری در نظر مجسم کرده بودم. می‌خواستم او را ساعت دو و نیم صبح از خواب شیرین بیدار کنم و بعد هم تهدیدش کنم و او را به قحش بکشم.

آهسته از من پرسید: می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟

گفتم: نه، فقط اگر به من بگویند که هدف از کنفرانس‌های مخفیانه‌تان در هتل محل اقامت ما در هانوور تنها تشدید وفاداری ماری نسبت به من بوده است، آن وقت حرفتان را باور خواهم کرد که می‌خواهید از صمیم قلب برای من کاری انجام دهید.

گفت: شنیر، شما بدون شک قضاوت درستی در این باره ندارید که دوشیزه درکوم در روابطش با شما دچار بحران و مشکل بوده است.

گفتم: و شما هم می‌بایستی در کار ما مداخله می‌کردید و چند تا نقص را از دیدگاه کلیسا و مسائل قانونی برایش مطرح می‌کردید تا او از من جدا شود. من همیشه فکر می‌کردم که کلیسای کاتولیک مخالف طلاق است. گفت: پناه بر خدا، شنیر، شما که نمی‌توانید از من به عنوان یک کشیش تقاضا کنید زنی را به پافشاری بر روی صیغه تشویق کنم.

گفتم: چرا نه؟ شما که او را وادار به زنا و فحشا می‌کنید و مسئولیت چنین کاری را به عنوان یک کشیش به عهده می‌گیرید، می‌توانستید آن کار را هم بکنید.

این خصلت ضد کلیسایی و ضد کشیش بودن شما مرا متحیر می‌کند. این حالت را من تنها در مورد کاتولیک‌های ساده لوح صادق می‌دانستم.

من به هیچ وجه ضد کلیسا نیستم، چنین تصور خامی را از سرتان بیرون کنید. من فقط ضد زومرویلد هستم، چون شما منصف نیستید و آدم دورو و مزوری هستید. گفت:



خدای من، برای چی؟

وقتی آدم وعظ‌های شما را گوش می‌دهد خیال می‌کند قلبی به بزرگی و پهنای بادبان دکل جلوی کشتی دارید، اما شما فقط می‌توانید در سائل انتظار هتل‌ها پرسه بزنید و به فریب دادن مردم پردازید و گمراهشان کنید. در حالی که من جان می‌کنم و عرق می‌ریزم تا لقمه نانی در بیاورم، شما با همسر من به مشورت و گفتگو می‌پردازید و سعی می‌کنید بدون گوش دادن به حرف دل من، او را از راه به در کنید. به این می‌گویند تزویر و ریا و حرکت ناصادقانه، اما از یک هنرشناس دور و انتظار دیگری نمی‌توان داشت.

گفت: هر قدر دل‌تان می‌خواهد ناسزا بگویید، من شما را خیلی خوب درک می‌کنم.

شما هیچ نمی‌فهمید، شما سعی کردید با خوراندن یکسری مزخرفات به مغز ماری زمینه‌ی جدایی او از من و زنا را فراهم کنید. اما من ترجیحاً به جای کنیاک‌های تقلبی شما عرق خالص سیب‌زمینی می‌خورم.

گفت: هر چه دل‌تان می‌خواهد بگویید، به نظر می‌رسد حرف دل‌تان را می‌زنید.

جناب اسقف، دقیقاً همین‌طور است که می‌گویید، هر آنچه می‌گویم عقیده‌ی قلبی من هم هست، چون قضیه به ماری مربوط می‌شود.

گفت: شنیدم، سرانجام روزی فراخواهد رسید که شما متوجه رفتار ناروای خود نسبت به من بشوید، چه در رابطه با این مسئله خاص و چه به‌طور کلی در رابطه با مسایل دیگر. - صدایش تقریباً حالتی به خود گرفته بود که می‌خواهد هنق بگیرد - اما اشاره به رفتار مزورانه‌ام کردید و آن را شبیه کنیاک تقلبی دانستید. بهتر است بدانید انسان‌های تشنه‌ی وجود دارند که کنیاک تقلبی را به رنج تشنگی و عطش ترجیح می‌دهند.

اما در کتاب مقدس شما حرف از آب زلال و پاک و روان است - چراسی نمی‌کنید به عوض کنیاک تقلبی خود از این آب به مردم بدهید؟

با صدای لرزان گفت: شاید، چون من - در همان مقایسه‌ای که کردید باقی می‌مانم چون من در انتهای زنجیر بلندی که آب را از چشمه بیرون می‌کشد ایستاده‌ام، شاید من حلقه‌ی صدم یا هزارم این زنجیر طولانی باشم و آبی که به دست من می‌رسد دیگر تازه و زلال نیست - بک چیز دیگر هم بگویم شنیدم، گوش می‌دهید؟

گفتم: بله، گوشم با شعاست.

شما می‌توانید زنی را بدون اینکه با او زندگی کنید دوست داشته باشید و به او عشق بورزید.

گفتم: راستی؟ حالا دیگر شما هم حرف از مریم باکره می‌زنید.

گفت: مسخره نکنید شنیدم، این رفتار مناسب شخصیت شما نیست.

گفتم: من مسخره نمی‌کنم، در ضمن از هر جهت ظرفیت این را دارم که به موضوعی که برایم قابل درک نیست احترام بگذارم. من فقط این اشتباه بزرگ شما را نمی‌توانم بپذیرم که به دختر جوانی که دوست ندارد به صومعه برود، مریم باکره را به عنوان سرمشق و نمونه معرفی می‌کنید. من حتی به یاد می‌آورم که یک بار در این باره سخنرانی کردم.

گفت: راستی؟ کجا؟

گفتم: اینجا در بن، در برابر دختران جوان گروه ماری. من از کلن به اینجا آمده بودم و بعد از آنکه چند قطعه نمایش برای آنها اجرا کردم به گفتگو و بحث درباره‌ی مریم مقدس پرداختیم. جناب اسقف، می‌توانید از مونیخا سیلوز سؤال کنید. من طبیعتاً نمی‌توانستم با دخترها راجع به آن چیزی که شما نیاز جسمی می‌نامید حرف بزنم، آیا هنوز به حرف‌هایم گوش می‌دهید؟